

اولین شب

شب قشنگی بود. شبی که تنها ممکن است وقتی خیلی جوانیم آن را شناخته باشیم خواننده عزیز. آسمان به قدری پرستاره و صاف بود، که با دیدنش نمی توانستی از خود بپرسی چگونه این همه آدمهای کج خلق و دمدمی مزاج می توانند زیر آن زندگی کنند؟

این سؤال هم از عالم جوانی سرچشمه می گیرد آن هم اوایل جوانی. اما بد نیست که انسان گاهگاهی از این نوع سؤالات از خود بکند. صحبت از انواع و اقسام آدمهای کج خلق و دمدمی مزاج به میان آمد؛ لذا من نمی توانم رفتار عبرت آموز خودم را در تمامی آن روز به خاطر نداشته باشم. از اول صبح دچار نوعی مالیخولیا شده بودم. تا به خود آمدم دیدم همه مرا به دست تنهائی سپرده و رفته اند. بد نیست بگویم منظور از همه چه کسانی بودند؟ چون من مدت هشت سال در سن پترزبورگ زندگی کرده اقا در تمام

این مدت ترتیبی نداده بودم که حتی یک همصحبت برای خود دست و پا کنم. اما اصلاً چرا باید این کار را می کردم؟ چون به طوری که می بینم من با همه اهالی سن پترزبورگ رفیقم.

به این علت وقتی اهالی شهر به طور ناگهانی وسایل خود را جمع کرده و به بیرون شهر رفتند متوجه شدم که رهایم کرده اند.

از اینکه تنها می ماندم وحشت برم داشت. سه روز تمام با اندوهی عمیق در خیابانها سرگردان بودم و نمی دانستم چه بلایی به سرم آمده است. باید به خیابان نوسکی^۱ یا پارک می رفتم یا در اطراف رودخانه گردش می کردم. ولی هر جا که رفتم، هیچیک از کسانی را که یک سال تمام در همان ساعت و در همان نقطه به دیدنشان عادت داشتم، نیافتم.

من این آدمها را خوب می شناسم. چهره هایشانرا به طور کامل مطالعه کرده ام. از شادی آنان خرسند و از اندوهشان غمگین می شوم. با پیرمردی که هر روز خدا رأس ساعت مقرر در فونتانکا^۲ به هم برمی خوردیم تقریباً دوست شده بودم. او قیافه ای موقر و مغمو داشت، با خودش حرف می زد و درحالی که یک عصای بلند گره دار دسته طلانی در دست راست داشت با دست چپ به هر طرف اشاره می کرد.

توجه او هم جلب شده و علاقه ای توأم با صمیمیت نسبت به من پیدا کرده بود. مطمئنم اگر مرا در ساعت مقرر و در همان نقطه فونتانکا نمی دید ناراحت می شد. به همین علّت گاهی به هم سلامی می کردیم، بخصوص وقتی که حالمان خوش بود. یک بار که با وقفه ای دو روزه همدیگر را دیدیم به مرحله ای رسیده بودیم که کلاه هایمانرا به احترام از سر برداریم ولی خوشبختانه به موقع جنبیدیم، دستان را پس کشیدیم و با احساس همدردی نهفته در دلهایمان از کنار هم گذشتیم.

راستی من با خانه های شهر هم دوست هستم. وقتی در خیابان قدم می زنم به نظرم می رسد که همه آنها به طرف من هجوم آورده و درحالی که با تمامی پنجره هایشان به من خیره شده اند، با من صحبت می کنند که: «حالتون چگونه، منم خوبم. قراره در ماه مه به طبقه دیگه به من اضافه بشه!» یا «حالتون چگونه؟ قراره فردا تعمیرم کنن.» یا «من تقریباً تو آتش سوختم و خیلی هم ترسیدم!» و از این قبیل. در میان آنها دوستان صمیمی و مورد علاقه ای دارم. یکی از آنها قرار است تابستان امسال توسط معماران مرمت گردد. هر روز به اینجا خواهم آمد تا ببینم خدای نکرده آسیبی به آن نرسیده باشد. ولی اتفاقی را که برای یک خانه بسیار زیبای صورتی کمرنگ افتاد هرگز فراموش نخواهم کرد. خانه سنگی نقلی قشنگی بود هر وقت فرصت می کردم و از مقابل آن می گذشتم لبخند دوستانه ای نثارم می کرد. در بین

1. Nevsky

2. Fontanka

همسایه های بدتر کیش غروری داشت که قلب مرا مملو از شادی می کرد. هفته قبل هنگامی که از خیابان به سمت پائین می رفتم ناگهان صدای گریه تأسف باری را شنیدم. «اونا دارن رنگ زرد رو من می زنن!» به دوستم نگاه کردم: «بیشعورا، وحشیا!» آنها هیچ چیز باقی نگذاشته بودند؛ نه ستونی، نه کتیبه ای. دوست من مثل یک قناری زرد شده بود. انگار که یرقان گرفته باشد. هنوز هم رغبت نمی کنم به دیدار دوست بیچاره از ریخت افتاده م که به رنگ امپراطوری خورشید درآمده بروم.

و بدین ترتیب می بینید که من چگونه رفیق تمامی سن پترزبورگ شده ام!

قبلاً هم گفتم که احساس ناخوش آیندی داشتم. تا اینکه بعد از سه روز به علتش پی بردم. بیرون از منزل بیمار بودم: (اون، اونجا نبود، این قرار نبود اینجا دیده بشه. و چه اتفاقی ممکنه برای این و اون افتاده باشه؟) و در منزل هم احساس اضطراب داشتم. دو شب متوالی به مغزم فشار آوردم: چه چیزی در اطاق من به شکلی غلط چیده شده بود؟ چرا دیگر جاذبه ای برایم نداشت؟ چشمهای متحیرم را بر دیوارهای سبز چرک گرفته، خرت و پرت های زایدی که ماتریونا^۱ از سقف آویزان کرده بود می دواندم. همه اثاثیه را بررسی می کردم، از جمله صندلیها را با این فکر که شاید ریشه

مشکلات در آنها نهفته باشد. چون اگر می دیدم یک صندلی سر جای دیروزش قرار ندارد مضطرب می شدم. خیره به پنجره نگاه می کردم. ولی همه این کارها بی فایده بود و فکرم به هیچ وجه آرام نمی شد! به سرم زد که ناتریونا را احضار کرده و به خاطر این آت و آشغالها و به طور کلی بی نظمی، او را پدران سرزنش کنم؛ ولی او با تعجب به من خیره شد و بدون یک کلمه حرف از اطاق بیرون رفت و به این علت تمام لوازم زاید تا امروز دست نخورده باقی مانده اند. بالاخره همین امروز صبح بود که فهمیدم موضوع از چه قرار است. که چرا مردم به بیرون شهر رَم می کنند! مرا به خاطر این اصطلاح مبتذل ببخشید... گرچه کار من از انتخاب کلمات مؤدبانه گذشته است. زیرا همه اهالی سن پترزبورگ یا به بیرون شهر رفته و یا در حال رفتن بودند. در چهره هر آدم محترمی که کالسکه ای اجاره می کرد، من بلافاصله مرد متین و موقری را مجسم می کردم که با عجله از شهر خارج می شود تا به خانواده خود پیوندد. همه آنهایی که در خیابان بودند نگاه عجیبی داشتند گویی به هر عابری می گفتند: «آقایون، ما موقتاً اینجا هستیم و تا چند ساعت دیگه شهرو ترک می کنیم.» اگر می دیدم پنجره ای باز می شود و - نخست انگشتان لاغر سفیدی به شیشه می خورد، سپس دختر زیبایی سرش را بیرون می آورد و گل فروشی را صدا می زند - بلافاصله کم و بیش تصور می کردم که آن گلها هرگز به این خاطر خریداری نمی شوند که مردم

بخواهند از آوردن بهار و گل به یک آپارتمان دلگرفته و حزن آور شهر لذت ببرند، بلکه به این علت بود که آنها به زودی به حومه شهر رفته و گلها را نیز با خود می بردند. علاوه بر این من پیشرفتهائی در زمینه جدید و اختصاصی مطالعات قبلی خود کرده بودم که تنها با توجه به ظواهر امر به طور حتم می توانستم بگویم که اقامتگاه تابستانی هر کس کجاست.

آنهايي که از جزایر کامنی^۱ و آپتکارسکی^۲ و یا از طریق جاده پترهف^۳ سفلی آمده بودند، از رفتار با بهت حسابگرانه، لباسهای تابستانی آخرین مد و کالسکه های مجللی که آنها را به شهر می آوردند، شناخته می شدند. آنهایی که از پارگولوو^۴ و یا نقاط دور دست تر بودند، قابلیت اعتماد و دوراندیشی شان انسان را بلافاصله تحت تأثیر قرار می داد و نگاه شاد و گیرا از نظر بیننده نمایانگر این بود که طرف از اهالی جزیره کرس توفسکی^۵ است.

اگر اتفاق می افتاد و من می دیدم صف طولی از ازابه رانها که دهته اسب ازابه به دست، در کنار گاریهای انباشته از هر نوع اثاثیه، میز و صندلی و قالیچه های ترکمن

و سایر مایحتاج زندگی و خروسی با کله کوچولو که در بالاترین نقطه بار کز کرده، همه اموال را سرپرستی و از مایملک صاحبش حفاظت می کند (که حسنش هم به همین بود) با تنبلی راه می روند، یا اگر قایقهای مملو از اثاثیه را که به سمت پائین نوا^۱ یا فونتانکا در جهت رود چورنایا^۲ یا جزایر پیش می رفتند تماشا می کردم - گاریها و قایقها به نظرم ده و حتی صد برابر می آمدند. انگار همه چیز به سمت جاده به حرکت در آمده و تمامی قافله ها به بیرون شهر روی آورده و شهر سن پترزبورگ می رود تا به یک متروکه بدل شود. و اینجا بود که من شرمنده، دلشکسته و غمگین می شدم: برای من مطلقاً دلیل و مکانی برای خروج از شهر وجود نداشت. آماده بودم با هر ازابه ای، با هر آقای محترمی که ازابه ای کرایه کرده است بروم. اما هیچکس و هیچکس از من دعوتی به عمل نمی آورد: گوئی من از یادها رفته و برای آنها بیگانه ای بیش نبودم!

راهی طولانی را پیمودم تا آنجا که طاقتم را کاملاً از دست دادم، و این طبیعی بود، تا این که ناگهان خود را در برابر دروازه شهر یافتم. بلافاصله احساس خوشحالی کردم. از راه بند گذشتم. در میان مزارع شخم خورده و چمنزارها بیزار از خستگی، قدم زدم و با تمام وجود دریافتم که وزنه سنگینی از روی قلبم برداشته می شود. همه

1. Kamenny

2. Aptekarsky

3. Petestuf

4. Pargolovo

5. Krestovsky

آنهايي که مرا پشت سر مي گذاشتند نگاهی دوستانه به من انداخته سلام مي کردند. همه از چيزي خوشحال بودند و سيگاري به لب داشتند. منم عليرغم گذشته، شاد بودم. انگار خودم را در ایتالیا مي دیدم. من نیمه بیماری که از فشار دیوارهای شهر تقریباً به حال خفگی افتاده بودم اينک خود را جزئی از طبيعت احساس مي کردم.

در حومه شهر سن پترزبورگ يك چيز مبهم رقت انگيز وصف ناپذير وجود دارد. زمانی که با آمدن بهار، طبيعت تمامی نیرو و توان خود را که خدا به او عطا کرده به نمايش مي گذارد؛ هنگامی که زيور آلاش را به تن کرده، خود را با شاخ و برگ و گلهاي زيبا مي آرايد... اين مسئله مرا به دلایلی به ياد دختر جوان مسلول بیماری مي اندازد که شما گاهی با رقت و با نوعی محبت همراه با دلسوزی ديگران (و در عين حال بی توجه به سايرين) باو مي نگريد. اما ناگهان، برای يك لحظه، زيبائی حيرت آور و غيرقابل توصيف و غيرمنتظره ای را در او كشف مي كنيد و گيج و مبهوت، اجباراً، از خود مي پرسيد: چه نیروئی اين آتش را در آن چشمان اندوهگين و آزرده انداخت؟ چه چيزی به اين گونه های رنگ پریده کم خون رنگ پاشيد؟ چه چيزی در اين چهره جذاب شور دميد؟ آغوش او...؟ چه چيزی اين قدر ناگهانی، توان، زندگی و زيبائی را به چهره اين دختر بيچاره بخشيد که صورتش با لبخندی اين چنين تابان و با خنده ای اين سان، درخشان شد؟ به اطراف خود نگاهی

انداخته دنبال دليل مي گرديد، سپس شروع به درک مسئله مي كنيد... ليکن لحظه ای بعد و شايد فردا. بار ديگر همان نگاه اندوهگين و بی حال، همان چهره کمخون، همان حالت تواضع و کمروئی را مي بينيد و پشيمانی و يا حتی دلتنگی مبهم و رنجش برای يك لحظه الهام را... و از اينکه زيبائی اين گل يکروزه اين قدر سريع پژمرده و اين جلوه، فريب آميز و بيهوده بوده است غم به دلتان مي ريزد. متأسف مي شويد که حتی فرصت اظهار عشق به او را پيدا نکرده ايد...

اما شما هرچه دلتان مي خواهد بگوئيد - شب من بهتر از روزم بود! و اتفاقی که افتاد اين بود:

وقتی به شهر برگشتم خیلی دير شده بود. قبل از اينکه به خانه نزديک شوم ساعت از ده مي گذشت. راه من درطول کانال ادامه پيدا مي کرد، جائيکه در آن وقت شب پرنده پر نمی زند. البته واقعيت داشت که محل سکونت من در دورترين نقطه شهر قرار دارد. راه رفتم و آواز خواندم، برای اينکه وقتی خوشحال هستم آهنگی را دائماً در زير لب زمزمه مي کنم. مثل هر آدم خوشحالی که دوست و آشنائی ندارد تا او را در شاديبهايش شريك کند. و ناگهان غيرمنتظره ترين ماجرا برايم رخ داد.

کمی آنطرفتر، زنی چسبيده به نرده ها ايستاده و با وضعيتی که به شبکه تکیه داده بود ظاهراً به نظر مي رسيد محو تماشاى آب گل آلود کانال است. روسری زرد زيبائی

به سر و ژبله مشکی کوچولوی قشنگی به تن داشت. به خود گفتم: «او خانم جوان و جذابه.» ظاهراً صدای پای مرا نمی شنید. هنگامی که با نفس حبس شده و ضربان شدید قلب از کنارش گذشتم، هیچ توجهی نکرد. گفتم «عجیبه باید عمیقاً تو فکر چیزی باشه.» و ناگهان درجا خشکم زد. فکر کردم صدای حق حق خفه گریه‌ای را می شنوم. بله درست بود. دخترک می گریست. او باز هم و باز هم حق حق کنان گریه را ادامه داد خدای من! دلم لرزید. چون از زنها خجالت می کشیدم، این لحظه برایم استثنائی بود... برگشتم، یک قدم به طرف او برداشتم و مطمئناً به صدای بلندی گفتم «خانم!» آیا نمی دانستم که این فریاد هزاران بار در نوولهای عاشقانه روسی به زبان آمده است؟! این فکر متوقفم کرد. درحین که در ذهنم به دنبال کلمه مناسبی می گشتم، گریه دختر قطع شد. به اطرافش نظر انداخت. خودش را جمع و جور کرد، چشمانش را به زمین دوخت و لرزان از کنار من، درطول دیواره کانال گذشت. فوراً تعقیبش کردم. ولی وقتی صدای پای مرا شنید از عرض خیابان گذشت و در سمت دیگر در پیاده رو به راه افتاد. جرأت نداشتم از خیابان عبور کنم. قلبم مثل قلب پرنده اسیری می زد. و در اینجا تنها شانس بود که به دادم رسید.

ناگهان مرد جاافتاده‌ای را دیدم (از نظر سن نه رفتار) که لباس شب پوشیده بود و در پیاده‌ور نزدیک دختر ظاهر شد. به هنگام راه رفتن تلوتلو می خورد و با چسبیدن به دیوار

خود را سرپا نگه می داشت. دختر به چابکی و سبکبالی یک تیر شتاب برداشت. همان طوری که همه دخترها وقتی نمی خواهند هنگام شب کسی آنها را تا منزلشان همراهی کند. مرد با وضعی که داشت به هیچ وجه نمی توانست به او برسد. البته اگر تقدیری که زندگی مرا در دست داشت او را نیز در برداشتن گامهای سریع کمک نمی کرد. ناگهان مردک بدون یک کلمه حرف به جلو پرید و رد او را گرفت. دخترک مثل باد سریع بود و مرد لغزان به دنبال او می رفت اما بالاخره او را به چنگ آورد. دخترک فریاد زد و... من از اقبالم (به خاطر عصای گره دار زیبایی که همیشه در دست راستم دارم) متشکرم زیرا در یک چشم به هم زدن خودم را به آن سوی خیابان رساندم. مرد سمج بلافاصله فهمید چه چیزی انتظارش را می کشد و در مقابل مجادله مقاومت ناپذیر عصا تسلیم شد و بدون اینکه حرفی بزند عقب کشید و تنها وقتی از ما دور شد کلمات رکیکی را به اعتراض گفت. ولی ما به سختی صدای او را شنیدیم.

به خانم جوان گفتم «دستتو به من بده. او دیگه جرأت نزدیک شدن به مارو نداره.»

بدون هیچ حرفی دستش را که هنوز از ترس و خشم می لرزید به من داد. آه، ای مرد ناشناس، چطور می توانم از تو تشکر کنم! نگاه فراری به او دوختم: شیرین بود و سبزه رو - درست حدس زده بودم! نمی دانم مژه‌های سیاهش هنوز به علت اشک، که هم‌اینک از روی ترس ریخته بود

می درخشیدند یا برق اندوهی تازه بود؟ - ولی لبخند روشنی
قبلاً روی لبانش نشسته بود. او هم دزدکی نگاهی به من
انداخت. کم کم سرخ شد و سرش را پائین افکند.

«حالا دیدی که نباید از من می گریختی؟ اگر من
اونجا بودم هیچ اتفاقی نمی افتاد.»

«اما منکه تو رو نمی شناختم، فکر کردم تو هم...»

«و حالا منو می شناسی؟»

«یه کم. حالا برای شروع آشنایی به من بگو چرا

می لرزی؟»

جواب دادم «اوه، تو بالاخره حدس زدی! فوراً فهمیدی با
کی طرفی!» از اینکه بانوی جوان من این قدر زیرک بود
خوشحال شدم: امتیاز مضاعف زیبایی. «درسته. من از
خانمها خجالت می کشم. اعتراف می کنم که حالا مثل یک
دقیقه قبل تو مضطرب هستم... الآن یه احساس ترس دارم.
مثل اینکه دارم خواب می بینم. حتی تو خواب هم فکرشو
نمی کردم که روزی با یک زن صحبت کنم.»

«واقعاً فکرش را نمی کردی؟»

«آره، من اگه دستم می لرزه به خاطر اینکه تاحال به
دست قشنگ و کوچولونی مثل دست تو نخورده. من برای
زنها کاملاً بی فایده بودم. یا احتمالاً به دردشون نخوردم. من
کاملاً تنها هستم. می دونی؟ من حتی نمی دونم چطوری با
اونا حرف بزنم. حالا هم مطمئن نیستم که حرف بدی به تو
نزده باشم. صریح به من بگو. مطمئن باش اصلاً ناراحت

نمی شم...»

«اوه نه، نه، برعکس. اقا اگر اصرار داری با تو

روراست باشم. بهت می گم. خجالت مختص خانمهاست و
اگه می خوای بیشتر بدونی باید بگم که من هم خجالتیم. اقا
تا منو به خونه نرسونی دست از سرت برنمی دارم.»

«با نفس های بریده از خوشحالی گفتم «تو وادار

می کنی که خیلی زود خجالتو کنار بذارم - و دراین صورت
خداحافظ ای تنها وسیله ای که داشتم!»

«وسیله؟ وسیله چی؟ این دیگه حرف خوبی نبود!»

«منو ببخش، دیگه تکرار نمی کنم، اون فقط یک اشتباه

لفظی بود، اقا آیا فکر نمی کنی ممکنه که در چنین لحظه ای
آرزو نداشته باشم که...»

«که دوست داشته باشن؟»

«خوب، بله، با من مهربان باش. به خاطر خدا مهربان

باش. به من فکر کن که چی هستم. من اینجا هستم. بیست
و شش سالمه و تاحالا هیچ کس رو نمی شناخته ام.

به این ترتیب، خوب، چطور می تونم خوب و سنجیده حرف
بزنم؟ برای تو هم بهتره. اگه همه چی برات روشن باشه.

وقتی قلبم داره ازجا کنده می شه نمی تونم لالمونی بگیرم.

اوه، باشه، مهم نیست. باور می کنی، نه زنی، نه دوستی،

هیچی - هیچی! تنها کاری که می کنم اینه که خیال می کنم

روزی درجائی، یکی رو خواهم دید، اوه، اگه بدونی من

چقدر این طوری عاشق شده ام!»

«ولی چطوری؟ عاشق کی؟»

«اوه هیچ کس، فقط به ایده آل. عاشق هر کی که تو خیالم بود. همه عشقهای من خیالی بوده اند تو مرا نمی شناسی! البته من تا حالا دوسه تا زن دیده ام، ولی چه جور زنهایی؟ زنهای خانه داری که... اما حالا چیزی می گم که تو رو بخندونه. بعضی وقتها فکر کرده ام که در خیابان با خانمی اشرافی به طور غیرمنتظره سر صحبت رو باز کنم، البته اگر تنها باشه، یک گفتگوی دوستانه با احترام و با احساس. به او بگویم که داشتم از تنهایی دق می کردم. از او بخوام که منو از خودش نروونه. زیرا هیچ راه دیگری برای آشنائی با یک خانم نداشتم. او را وادار کنم بفهمه که بخشی از وجودش به عنوان یه زن، کشش او است که درخواست صمیمانه یک مرد غمگین مثل منو بشنوه. و بالاخره تنها چیزی که می خوام اینه که دو کلمه حرف محبت آمیز خواهرا نه به من بزنه، نه فوراً از خودش دور کنه. به حرفهای من توجه کنه. به چیزی که باید می گفتم و گفتم گوش بده. اگه خوشش اومد به روم لبخند بزنه و کمی به من امید بده و دو کلمه حرف بزنه، فقط دو کلمه، حتی اگه قرار باشه دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم! می بینیم که تو داری می خندی... هرچند به خاطر همین لبخنده که من همه این حرفا رو به تو می زنم...»

«ناراحت نباش، من فقط به این خندیدم که تو دشمن خودت هستی، برای اینکه اگه امتحان می کردی شاید موفق

می شدی. حتی اگر در خیابان اتفاق می افتاد... سرپ ساده تر، بهتر... هیچ زنی با یک قلب مهربان جرأت نمی کرد بدون زدن دو کلمه حرفی که آن قدر صمیمانه از او خواستی تو رو از خودش برونه، مگر اینکه، البته - اون زن، احمق یا... از جانی ناراحت بوده باشه... اوه، اما من چی دارم می گم! البته که تو رو با یک دیوانه عوضی می گرفت! من تنها به قاضی رفتم. درباره آدمهای این دنیا، خیلی کم می دونم!»

فریاد زدم «اوه، متشکرم، تو نمی توانی بفهمی با من چه کردی!»

«بیا، بیا، اما بگو از کجا فهمیدی من از اون زنهایی هستم که... خوب، فکر کردی ارزش توجه و دوستی تو رو داره... خلاصه اینکه من یک زن خانه دار، جوری که در ذهن تو هست نیستم. چرا خودتو به خطر انداختی و پیش من اومدی؟»

«چرا؟ تو تنها بودی، اون آقا هم خیلی گستاخ بود، حالا هم شبه، قبول کن وظیفه آدمه که...»

«نه، نه، قبل از آن اتفاق. آنجا، آن طرف خیابان. تو می خواستی پیش من بیایی - نمی خواستی؟»

«اونجا، اونور خیابان؟ واقعاً نمی دونم چطوری بگم. فکر می کنم... می دونی؟ من امروز خوشحال بودم. قدم زدم و آواز خواندم. رفتم بیرون شهر. قبل از این هرگز چنین خوشحالی را تجربه نکرده بودم. تو... اما ممکنه من فقط

خیال کرده باشم... منو ببخش اگه به خاطر می آرم. من خیال کردم تو داری گریه می کنی، و من... و من نتوانستم تحمل کنم... گریهات قلباً ناراحتم کرد... ای خدای مهربان! مطمئناً من، ممکنه. بتونم به خاطر تو ناراحت بشم! این گناه نبود که نسبت به تو احساس محبت برادرانه‌ای داشته باشم؟ منو ببخش. گفتم محبت... خوب، به کلام اینکه آیا من می‌تونستم (با آرزویی که اختیارش دست خودم نبود) با آمدن پیش تو، ناراحت کرده باشم؟»

«بسه، دیگه چیزی نگو، بسه.» دخترک این جملات را گفت و درحالی که دستم را می‌فشرد ادامه داد «تقصیر خود من بود، خودم باعث شدم. اما خوشحالم که درمورد تو اشتباه نکردم... خوب، رسیدیم. من باید پیچم تو این کوچه، یکی دو قدم بیشتر نمونده، خداحافظ و متشکرم.»

«این می‌تونه، می‌تونه به این معنی باشه که ما دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی‌بینیم؟ و همش همین بود؟» دختر خندید «خوب می‌دونی؟ همه چیزیه که اول می‌خواستی دوتا کلمه حرف بود و حالا... گرچه چیزی نخواهم گفت. شاید باز هم همدیگه رو دیدیم.»

گفتم «فردا من همین جا خواهم بود. منو ببخش، مثل اینکه خیلی دارم سماجت می‌کنم.»

«آره، تو کم حوصله هستی و تقریباً خیلی سمج...»

توی حرفش دویدم که «خواهش می‌کنم گوش کن، گوش کن، منو ببخش اگر دوباره چیزی می‌گم که...»

نیست. اما درمورد من این طوریه: باید فردا بیم بچم. من به آدم رؤیایی هستم. خیلی کم تو واقعیت زندگی می‌کنم چینی لحظاتی در زندگی به قدری کم برای من پیش می‌یاد که باید بارها و بارها آنها را تو خواب ببینم. من سراسر امشب خواب تو را خواهم دید. تمام هفته، یک سال تمام. فردا مطمئناً به اینجا خواهم آمد. در همین نقطه، در همین ساعت، و از یادآوری مجدد روز قبل شاد خواهم شد. این محل از قبل برای من عزیز بوده. من از این جور جاها، دو سه تا تو پترزبورگ سراغ دارم. به بار حتی خاطراتم منو به گریه انداختن، مثل تو... کی می‌دونه؟ شاید تو هم چند لحظه قبل برای خاطراتت گریه می‌کردی. ولی خواهش می‌کنم منو ببخش، من باز هم خودم را فراموش کردم. شاید تو هم به وقتی لحظات شادی در اینجا داشته‌ای.»

دختر گفت «خیلی خوب. فکر می‌کنم فردا بیایم اینجا، ساعت ده. می‌بینم که بیشتر از این نمی‌تونم مانعت بشم. موضوع اینه که من باید اینجا باشم، فکر نکن دارم با تو قراری می‌دارم. به تو گوشزد می‌کنم به خاطر دلایلی که برای خودم دارم باید پیام. فقط یک چیز هست... اوه، باشه، خیلی رُک می‌گم، اشکالی نداره که تو هم باشی. اولاً ممکنه مثل امشب مسئله ناگواری پیش بیاد، ولی نکته فقط این نیست. خلاصه اینکه، خیلی راحت... دوست دارم بینمت... دو کلمه با تو حرف بزنم. ولی فعلاً راجع به من قضاوت جدی نکن. ممکنه؟ فکر نخواهی کرد که من خیلی

آزادانه قرار می‌ذارم؟ این بار هم این کار رو نکردم، اگر فقط... اما اجازه بده رازمو نگه دارم. هرچند به یک شرط.»

«به یک شرط! بگو، با من حرف بزن، همین حالا بگو: من با هر شرطی موافقم، من برای هر چیزی آماده‌ام.»

و به وجد آمده فریاد زد «من به خاطر خودم جواب می‌دم، من مطیع خواهم بود و قابل احترام... تو منو می‌شناسی.»

دختر با خنده جواب داد «چون می‌شناسمت دارم فردا دعوت می‌کنم. من تو رو کاملاً می‌شناسم. ولی یادت باشه به شرطی میام که اولاً (و لطف کن و اونچه که ازت می‌خوام، بکن می‌بینی که من چقدر روراست هستم.) عاشق من نشی... تو نباید عاشق من بشی. به تو اطمینان می‌دم. من حاضریم دوست تو باشم، این، دست من... ولی نباید عاشق من بشی، از تو خواهش می‌کنم!»

درحالی که دستش را گرفته بودم فریاد زد «قسم می‌خورم!»

«قسم نخور، بیا، می‌دونم مستعدی که مثل باروت منفجر بشی. به حرفی که زدم اهمیت نده. اگه فقط می‌دونستی... من هم کسی رو برای حرف زدن ندارم. کسی که با او مشورت کنم. البته خیابان جایی نیست که آدم دنبال مشاور بگرده، ولی تو یک استثناء هستی. من تو رو خوب درک می‌کنم. به نظر می‌آد که ما بیست ساله که با هم دوست هستیم. تو عهد نمی‌شکنی، می‌شکنی؟»

«خواهی دید... اما الآن نمی‌دونم چند ساعت آینده رو

چطور زنده بمونم!»

«برو راحت بگیر بخواب، راهش اینه. شب به خیر، و یادت باشه که من به تو اعتماد کردم. چقدر خوب گفتی که رو هر احساسی، حتی رو محبت برادرانه نباید حساب کرد! می‌دونی؟ این قدر خوب گفتی که فوراً تصمیم گرفتم به تو اعتماد کنم.»

«خدای من، اما چطوری؟ چه اعتمادی؟»

«به امید دیدار تا فردا. بذار تا آن موقع به شکل یک راز بمونه. برای تو خیلی بهتره، مثل یه عشق، حتی اگه تو عالم خیال باشه. شاید افراد همه چیز را گفتم و شاید هم، نه. فردا بیشتر با تو حرف می‌زنم و همدیگه رو بهتر خواهیم شناخت.»

«اوه، بله! منم فردا همه چیز رو راجع به خودم به تو خواهم گفت! اما چی بگم؟ مثل اینکه برای من معجزه‌ای اتفاق افتاده... خدای من! من کجا هستم؟ بگو مطمئناً از اینکه عصبانی نشدی و در وحله اول منو از خودت نروندی نمی‌تونم ناراحت باشی، هر کس دیگری هم همینطور بود. لطفاً دو دقیقه دیگه بایست. (با این کار تا ابد خوشحالم می‌کنی) خوشحالم می‌کنی، بله، خوشحال! کی می‌دونه؟ شاید تو منو با خودم آشتی دادی، تردیدهامو از بین بردی. شاید من افسون شده باشم. اوه، خوب، فردا همه چیز را به تو خواهم گفت، تو همه چیز را خواهی دانست همه را.»

«خیلی خوب، باشه، اما تو اول شروع می‌کنی.»

«اگه تو بخوای..»

«خدا حافظ..»

«خدا حافظ..»

از هم جدا شدیم. من تمام شب را قدم زدم. نمی توانستم خودم را راضی کنم که به خانه بروم، خیلی خوشحال بودم... تا فردا!

شب دوم

درحالی که هر دو دستم را در دستهایش گرفته بود با خنده گفت «دیدي زنده موندی!»

«من دو ساعته که اینجا هستم، تو نمی تونی تصوّرشو بکنی که امروز برام چه روزی بوده!»

«می تونم، می تونم... ولی بریم سر اصل مطلب. می دونی چرا اینجا؟ من نیومدم که مثل دیشب راجع به چیزهای جزئی صحبت کنیم. اما حالا، ما در آینده باید عاقلانه تر عمل کنیم. من دیشب مدت زیادی راجع به این مسئله فکر کردم.»

«خوب، چطوری باید معقولتر باشیم؟ من که به نوبه خودم مشتاقم. اما واقعیت اینه که این معقولترین چیزیه که در تمام عمرم برای من اتفاق افتاده!»

«واقعاً؟ اولاً باید از تو بخوام این قدر دستهای منو فشار ندی. و ثانیاً می خوام بگم که امروز مدت زیادی راجع به تو

فکر کردم..»

«خوب، و رأی صادر چیه؟»

«رأی اینه: ما باید همه چیز را از اول شروع کنیم، چون امروز صبح من به این نتیجه رسیدم که اصلاً تو را نمی شناختم، که دیشب مثل یک بچه رفتار کردم، مثل یک دختر احمق، و طبیعتاً تقصیر قلب بی آلايش خود منه به عبارت ديگه با تعريف از خودم به آخر خط رسيدم. درست مثل وقتی که یک نفر شروع می کنه به بررسی کارهای دیگران. و به این جهت برای اصلاح تقصیر خودم تصمیم گرفتم که همه چیزو با جزئیات در مورد تو کشف کنم. ولی چون کس دیگه ای نبوده که از او پرس و جو کنم خودت باید همه چیزو به من بگی، همه رازها تو. حالا، تو چه جور آدمی هستی؟ یالاً جواب بده. سرگذشت زندگیتو به من بگو.»

«سرگذشت زندگیمو؟» با هراس فریاد زدم
«سرگذشت من! ولی کی به تو گفته که من سرگذشتی دارم؟ من سرگذشتی ندارم.»

با لبخندی حرف مرا قطع کرد که: «اگر نداری پس چطوری زندگی کرده ای؟»

«زندگی من اصلاً سرگذشتی نداشته من جدا از همه زندگی کرده ام. کاملاً تنها - تنها، تنهای تنها - می دونی تنها - یعنی چه؟»

«ولی چطوری - تنها؟ منظورت اینه که هیچ وقت

هیچ کسی رو ندیده‌ای؟»

«اوه، نه، من گاهیگاهی بعضی آدمها را می بینم. ولی باوجود این تنها هستم.»

«تو تاحالا با هیچکس هم صحبت نشده‌ای؟»

«به مفهوم خاص کلمه - نه.»

«پس تو چه جور آدمی هستی؟ توضیح بده! نه، یک دقیقه صبر کن، فکر می کنم بدونم: تو هم احتمالاً مثل من هستی، من یه مادر بزرگ دارم که کوره و به خاطر او مدتهاست که هیچ جا نمی تونم برم. و به این ترتیب عادت حرف زدن رو از دست داده‌ام. یک بار، دو سال پیش یه شیطنتی کردم و او برای اینکه مواظب من باشه راهی نداشت به غیر از اینکه لباسم را با یک سنجاق قفلی وصل کرد به لباس خودش - و به این صورت ما مدتهاست سنجاق شده به هم نشسته ایم، از اون روز تاحالا. او می شینه و جوراب می بافه، هرچند که کوره، و من باید کنارش بشینم و خیاطی کنم یا به صدای بلند، براش کتاب بخونم. وضع عجیبیه، یک نفر را دو سال تمام به جانی سنجاق کردن!»

«خدای من! چه بدبختی بزرگی! اما نه من اصلاً مادر بزرگ ندارم.»

«اگر نداری پس چه چیزی باعث می شه که تو خونه بمونی؟»

«ببینم، می خوام بدونی من کی هستم؟»

«البته که می خوام.»

«به طور دقیق؟»

«دقیق دقیق!»

«خیلی خوب من یک آدم استثنائی هستم.»

«آدم استثنائی؟ استثنائی چه جوری؟» دختر فریادی

کشید و چنان خنده ای سرداد که انگار یک سال تمام فرصت خندیدن نداشته است... «تو جالبترین آدمی هستی که وجود داره! ببین اونجا یه نیمکت هست، بیا بشینیم. هیچکس اینجا نمی آد و در نتیجه کسی صدای ما را نخواهد شنید. تو سر گذشتتو تعریف کن چون هرچی هم که بگی باز قصه ای داری. فقط مخفی می کنی. اول از همه اینکه معنی «استثنائی» چیه؟»

«استثنائی؟ آدم استثنائی، انسانی است غیر عادی. نوع

مضحک یک انسان.» این را گفتم و در خنده بچگانه اش شریک شدم. «استثنائی بودن خصوصیتی که یکی داره.

گوش کن می دونی آدم رؤیائی به چه کسانی گفته می شه؟»

«خدای من! رؤیائی؟ کی نمی دونه؟ من خودم یه آدم

رؤیایی هستم! وقتی پیش مامان بزرگ نشسته ام، بعضی

وقتها چیزهایی به ذهنم می رسه و شروع می کنم به خیالبافی،

و این خیالات به قدری منو از خودم دور می کنن که ناگهان

می بینم دارم با یک شاهزاده چینی عروسی می کنم!

می دونی؟ بعضی وقتها خوبه که آدم رؤیایی و خیالاتی

باشه، اما نه، شاید هم خوب نیست، نمی دانم. مخصوصاً

اگر موضوع دیگری برای فکر کردن وجود داشته باشه.»

جملات آخر را با قیافه جدی ادا کرد.

«عالیه! حالا که تو خودتو دیدی که با یک شاهزاده چینی عروسی می کنی کاملاً قادر به درک من هستی. پس حالا گوش کن. اما یک لحظه صبر کن - من هنوز اسم تو رو نمی دونم!»

«بالاخره! تو زودتر راجع به این مسئله فکر نکردی، کردی؟»

«اوه خدای من، به ذهنم خطور نکرد. بدون دانستن اسمت هم به اندازه کافی خوشحال بودم.»

«اسم من ناستنکا است.»

«ناستنکا - همین؟»

«همین. کافی نیست، آدم حریص؟»

«کافی؟ برعکس، خیلی هم زیاده، زیادتر از زیاد. ناستنکا، تو دختر رئوفی هستی که اجازه می دی از همین حالا تورو ناستنکا صدا بزنم!»

«انشاءالله که هستم. خوب، ادامه بده.»

«حالا دیگه، ناستنکا به این سرگذشت جالب گوش

بده!»

پهلویش نشستم. حالت موقری به خود گرفتم و انگار که قطعه ای را از حفظ می خوانم شروع کردم.

«ممکن است تو ندانی ناستنکا، ولی در پترزبورگ

جاهای عجیب غریبی هست. خورشیدی ک

دیگر شهر می تابد به نظر می رسد که حتی دزدکی هم به آنجاها سری نزنند. آفتاب دیگری هست که به آنجاها می تابد، آفتاب تازه، مخصوص جاهای دورافتاده، و نور به خصوص و متفاوتی را روی همه چیز می اندازد. زندگی در آن مناطق دورافتاده دنیای دیگری دارد و به هیچ وجه شبیه زندگی ما نیست. یک نوع زندگی است که می تواند خاص امپراطوریهای عجیب و افسانه ای باشد و کلاً، نه در سیاره ما و در همین زمان واقعی ما. و این زندگی ترکیب به خصوص چیزی است خیالی، ایده آلیستی پرشور و نیز، در عین حال (افسوس ناستنکا)، عریان، مبتذل و معمولی، اگر نگوئیم که به طور غیر قابل باوری، مبتذل.»

«اوه خدای من، چه مقدمه ای! تعجب می کنم که

می خوام چنین چیزهایی را بشنوم!»

«ناستنکا (فکر می کنم هیچ وقت از گفتن اسمت خسته

نشم)، ناستنکا، تو خواهی شنید که در این محله های دورافتاده آدمهای عجیبی مسکن دارند - آدمهای رؤیایی - یک آدم رؤیایی - اگر تو معنی دقیق کلمه را بدانی - یک آدم نیست. موجودی است خنثی، می فهمی؟ این موجود معمولاً در گوشه ای غیر قابل دسترس زندگی می کند انگار دارد خودش را از نور روز پنهان می کند و وقتی در لاک خودش رفت مثل یک حلزون به آن می چسبد یا در این مورد شبیه آن حیوان جالب می شود که خانه و حیوان یکی هستند،

داشته باشد) وقتی که حالت ناراحت میزبانش را می بیند ده او هم به نوبه خود کاملاً گیج و پس از تمامی تلاش های بیهوده و جسورانه اش از ربط دادن همه مطالب به هم محروم مانده و نمی تواند شکافها را پر کرده و آنها را روشن کند. که نشان دهد او هم در مورد نکات اجتماعی فرد آگاهی است، که حرفهائی درباره جنس لطیف نزنند و با رفتاری متفاوت حداقل مردک بیچاره را که راهش را گم کرده و با خیال باطل پیش او آمده است خوشحال کند؟ چرا مهمان به این سرعت کلاهش را چنگ می زند و درحالی که یک قرار مهم را که وجود خارجی نداشته به یاد می آورد. با عجله خارج می شود و دستش را از دستهای تب آلود میزبانش خارج می سازد، درحالی که میزبان حداکثر امکاناتش را به کار برده تا نشان دهد که متأسف است و سعی می کند وضع را عوض کند؟ چرا وقتی مهمان از اطاق بیرون می آید، می زند زیر خنده و قسم می خورد که دیگر هیچ وقت به این آدم عجیب سرزنزند؟ هرچند از نقطه نظر واقعیت این آدم عجیب حقیقتاً یک دوست باارزش باشد. ولی درعین حال هم او نمی تواند خیال وارد شدن به این بازی کوچک را از سرش به در کند. یعنی اگر بخواهیم مقایسه ای بکنیم - گرچه ممکن است مقایسه بعیدی باشد - بین صورت میزبان، حالت او در تمام مدتی که مشغول صحبت کردن بود و صورت آن بچه گربه بیچاره کوچولو بعد از اینکه از دست بچه ها کتک مفصلی خورده و به وسایل ناجوری زندانی

مثل لاک پشت. چرا آن حیوان به این چهار دیواری که رنگش هم معمولاً سبز است، دیوارهای دود زده بی اندازه چرک، این قدر علاقه دارد؟ فکرش را کرده ای؟ چرا، وقتی یکی از معدود دوستانش می آید تا سری به او بزند - و به این نتیجه رسیده است که دیگر دوستی برایش نمانده است - چرا این مرد محترم مضحک با مهمانش با یک وضعیت گیج برخورد می کند؟ چرا این همه ناراحت است؟ قیافه اش آن قدر از شکل طبیعی خارج شده که انگار هم اکنون در داخل چهار دیواریش مرتکب جنایتی گردیده یا اینکه داشته اسکناس چاپ می کرده یا شعری می سروده که برای مجله ای بفرستد، شعری ضمیمه یک نامه بدون امضاء به این مضمون که خود شاعر مرده، ولی او، منظورم دوستش، وظیفه وجدانی خود می داند که این اشعار را برای چاپ بفرستد حتماً! چرا، به من بگو، ناستنکا، چرا صحبت آنها این قدر کشدار است؟ چرا نه خنده ای هست و نه نشان لطیفه و بذله ای از جانب مهمان گیج شده، در شرایطی که خیلی هم به خنده و شوخی علاقمند است علاقمند است که در مورد جنس لطیف و سایر موضوعات شاد گپی بزند؟ چرا این دوست که ظاهراً یک آشنای جدید و این اولین و آخرین ملاقاتش هم هست (چون در این صورت ملاقات دیگری نخواهد بود و رفیقش هرگز دعوت دیگری از او به عمل نخواهد آورد) چرا این دوست این قدر ناراحت می شود و زبانش در مقابل دوست زودفهمش بند می آید؟ (اگر فهمی

شده، با حاسی اسعه حریده و خودش را از دست آنها زیر یک صندلی مخفی کرده و یک ساعت تمام به زور در آنجا گذرانده و خرناس کشیده و صورت کوچولوی بلا دیده اش را با هر دو دستش شسته، بعد از اینکه مدتی طولانی منتظر سرنوشت بوده و مثل این می ماند که به طور کلی به دنیا، حتی به پس مانده های غذایی که صاحبخانه مهربانان از میز ارباب برایش کش رفته به چشم دشمنی نگاه می کند، شباهتی وجود دارد!»

ناستنکا که در تمام این مدت به من خیره شده بود و با تعجب گوش می داد، با چشمانی گشاد و لبانی باز توی حرفم دوید که «من می گم، من می گم نظری ندارم که چرا همه این اتفاقها افتاده یا اینکه به طور کلی چرا همچین سئوлахای خنده داری از من می کنی؛ اما چیزی که من به طور مشخص می دونم اینه که همه اون تجربیات از اول تا آخرشون برای خودتو پیش اومده.»

من با جذبتین قیافه ممکن گفتم «بدون شک.»

او گفت «خوب، ادامه بده، اگه این طوره خیلی دلم می خواد بدونم آخرش چی می شه.»

«ناستنکا، تو می خواهی بدانی که قهرمان در آن کنج دورافتاده اش چکار می کرد یا تقریباً من، چونکه قهرمان همه دوستان خود من بودم، شخص بنده؛ تو می خواهی بدانی که چرا دیدار غیر منتظره دوستم تعادل مرا برهم زد و مرا یک روز تمام مشوش کرد؟ تو می خواهی بدانی وقتی در

به طور ناگهانی باز شد چرا من سراسیمه ازجا پریدم؟ چرا قادر نبودم از میهمانم به خوبی پذیرائی کنم و چرا آن طور زیر ضربه مهمان نوازی خودم با رسوائی خرد شدم؟»

ناستنکا پاسخ داد «بله، همینه، من می خوام همینو بدونم. نگاه کن تو خیلی خوب داری تعریف می کنی، نمی شه حرفاتو این قدر رسمی نزنی؟ چون طوری صحبت می کنی انگار داری از رو کتاب چیزی رو می خونی.»

درحالی که به زحمت جلو خنده ام را گرفته بودم با صدائی گرفته و عبوس جواب دادم «ناستنکای عزیزم، من مثل روح شاه سلیمان هستم که بعد از مدتها اسارت در یک بطری هفت بار مهر و موم شده، سرانجام آن را شکسته ام. ناستنکای عزیزم. حالا که بعد از آن جدائی طولانی همدیگه رو دیدیم - چون من تو رو از مدتها پیش میشناختم - ناستنکا، من مدت مدیدی دنبال یکی بودم و این می رسونه که اون یک نفر تو بودی و این ملاقات، ازپیش مقرر شده بود - هزاران فکر به مغزم راه پیدا کرده و باید مفهومی به کلمات بدم، در غیر این صورت خفه می شم. و به این خاطر از تو می خوام که حرفمو قطع نکنی، ناستنکا و با تواضع و دقت آنها رو بشنوی والا سکوت می کنم.»

«نه، نه، نه، اوه، نه، حرف بزن، بگو! من دیگه حتی

یک کلمه حرف نمی زنم.»

«و اما ادامه صحبت: یک ساعت از روز هست که من

خدا را به آن علاقمندم، دوست عزیزم ناستنکا؛ و آن لحظه

موعود، زمانی است که غالباً کار روزانه پایان می‌پذیرد. کارمندا و تاجرها و به‌طور کلی هر کسی با عجله رهسپار خانه خویش است که شامی بخورد، چرتی بزند و یا عصر و شب خود و زمان بیکاریش را همان‌طور که درحال رفتن با شتاب برنامه‌ریزی می‌کند، بگذراند. در آن ساعت قهرمان ما هم - ناستنکا تو باید به من اجازه بدهی که این قصه را از زبان شخص ثالث تعریف کنم برای اینکه خجالت می‌کشم همه این مطالب را به خودم نسبت دهم - و به این خاطر، قهرمان ما هم که روزش به بطلالت نگذشته است با دیگران همگام می‌شود. ولی صورت رنگ پریده و کم‌خونش از لذتی کنجکاوانه در تب و تاب است. او خورشید را که آرام آرام در آسمان سرد سن‌پترزبورگ درحال پائین رفتن است، البته نه بی تفاوت تماشا می‌کند. دروغ گفتم: او آنرا تماشا نمی‌کند، بلکه با حواس پرتی در فکر آن است. انگار که خسته باشد یا چیز دیگری نظرش را جلب نموده، یک چیز جالبتر، به این ترتیب تنها چیزی که او می‌تواند از دنیای اطراف خودش ذخیره کند، یک لحظه زودگذر اتفاقی است. او خوشحال است که کارهای رنج‌آورش تا فردا پایان یافته و مثل یک محصل مدرسه است که از کلاس مرخص شده و آزاد است تا از مدرسه بیرون رفته و به دنبال بازی و تفریح مورد علاقه‌اش باشد. درست نگاهش کن ناستنکا، فوراً خواهی دید که این لذت قبلاً روی اعصاب ضعیف و مخیله بیمارش اثر گذاشته. حالا دیگر او در تصورات واهی

خودش گم شده. به نظر تو الآن این شام است که فکر او را به خود مشغول می‌کند یا تفریحات شبانه؟ او به چه چیزی زل زده؟ به آن آقا که درحال تعظیم به خانمی است که درون کالسکه مجللی نشسته و با اسبهای بادپا کشیده می‌شود و درحال عبور است؟ نه، ناستنکا، در حال حاضر همه آن مسائل جزئی برایش چه مفهومی دارند؟ او با ثروت دنیای به خصوص خودش غنی شده و کاملاً ناگهانی هم به این ثروت رسیده است. بیخود نبود که شعاعهای تجزیه شده خورشید درحال غروب با این خوشحالی در مقابل او خودنمایی، قلبش را گرم و او را میزبان هوسهایش می‌کرد. او به ندرت توجهش به جاذبه‌ای است که همین یک لحظه پیش با مسائل جزئی آن برخورد داشت. برای اینکه قبلاً الهه ذوق (اگه تو آثار ژوکوفسکی رو خونده باشی، ناستنکای عزیز) ریسمان طلائی را بلهوسانه بر دوک خویش پیچیده و شروع به بافتن نسوج رؤیاهائی برای او نموده است: رؤیاهای یک زندگی افسانه‌ای و دلنشین، و چه کسی می‌داند؟ شاید با دستهای جادوئی‌اش پیاده‌رو سنگ خارائی را که از خانه او شروع و به آسمان هفتم منتهی می‌شده، گردگیری کرده است. اگر تو او را متوقف کرده و ناگهان از او بپرسی که کیست و در کدام خیابانها قدم زده است. احتمالاً نتواند چیزی را به یاد بیاورد به خاطر نمی‌آورد کجا بوده و درحالی که از ناراحتی سرخ می‌شود مطمئناً با بیان قصه‌ای که اختراعش کرده وقار خود را حفظ می‌کند. و

به این دلیل است که سخت تکان می خورد و تقریباً فریاد می زند و با وحشت به اطراف خود نگاه می کند و وقتی که خانم پیری محترمانه در وسط پیاده رو متوقفش می سازد و از او آدرسی می پرسد با ناراحتی ترش می کند و به راه خود می رود و به زحمت متوجه عابرینی است که به او لبخند می زنند و برمی گردند که از پشت سر نگاهش کنند. یا دختر بچه ای که از روی ترس از سر راه او کنار می رود و بعد وقتی لبخند متفکرانه و عجیب و حرکات دستهایش را می بیند می زند زیر خنده... اما بعد همان الهه ذوق، بانوی پیر و عابر کنجکاو و دختر خندان و قایقرانها را که از قبل مشغول خوردن شام و در زورفهایشان بوده اند و در فونتانکا جنجالی راه انداخته اند در پرواز بازیگوشانه اش برمی دارد و می برد (یعنی با تصور اینکه قهرمان ما همان موقع دارد روزگاری می گذراند)؛ این الهه ذوق از روی شیطنت همه چیز و همه کس را به پرده نقشدار خودش می بافد، همانطور که مگس ها به تار عنکبوت بافته می شوند. و مرد عجیب وارد خانه کوچک شاد خودش می شود که با این ثروت جدید به او وقف شده است؛ او می نشیند، شامش را می خورد و فقط وقتی از رویاهای خود بیرون می آید که ماتریونا، مستخدمه همیشه غمگین و عبوس، میز را جمع کرده و پیپ او را برایش آورده است. نگاه می کند و با تعجب می بیند که شامش را خورده و تمام کرده درحالی که به طور کلی رشته کارها از دستش خارج شده؛ اطاق تاریک

می شود، خلاء و غم به قلبش فشار می آورد، تمامی دنیای خیالی پیرامونش فرومی پاشد. گرد می شود و بدون هیچ صدائی مثل یک رؤیا محو می گردد؛ درحالی که او نمی داند خواب چه چیزی را می دیده است. اما اینک احساسی مبهم، یک آرزوی تازه که باعث می شود قلبش بزند و کمی به درد بیاید تصور او را تحریک می کند و به هیجان می آورد. سکوت با هجوم انبوهی از تخیلات، فریبنده و غیر محسوس در اطاق کوچک حکمفرما می شود، توهم رو به انزوا و سستی می آورد. به نرمی از جا درمی رود و شروع می کند مثل آب داخل فجان قهوه خوری ماتریونای پیر به حباب شدن. درحالی که او برای درست کردن یک قهوه دیگر داد و قال راه انداخته بدون اینکه دنیا برایش اهمیتی داشته باشد. سپس توهمش در حرکات تند و کوتاه آتش خرد می شود و کتابی که بی هدف و تصادفی برداشته شده و یکی دو صفحه اش بیشتر خوانده نشده است از دست آدم خیالاتی من می افتد. تصوورش دوباره جان می گیرد و منظم می شود و ناگهان یک دنیای تازه، یک دنیای جذاب تازه، با تمامی امکانات گیج کننده اش در مقابل فکر او ظاهر می شود، یک رؤیای تازه - یک شادی تازه! یک خوراکی تازه سم. مکار و لذتبخش. او چه اهمیتی به دنیای واقعی می دهد! من و تو از نقطه نظر تخدیر شده او، یک چنین زندگی کند، تنبل و لطیفی را داریم اداره می کنیم، ناستنکا! از نقطه نظر او همه ما از اقبال خودمان ناراضی هستیم، زندگی را خسته

کننده می بینیم. و در حقیقت، ببین ما چقدر نسبت به همدیگر سرد و عصبانی به نظر می آئیم. آدم خیالاتی من فکر می کند که ما چه موجودات بیچاره ای هستیم. و تعجبی هم ندارد! به زمینه عکس های جادویی و زنده ای که این قدر جذاب، محرک و سخاوتمندانه، این شخص رویانی ما برای خود و به تنهایی مثل اکثر شخصیت های مهم رسم می کند نگاه کن، به تنوع ماجراها نگاه کن، نگاه کن به جریان بی پایان رؤیاهای افسون کننده! شاید بررسی او خواب چه چیزی را می بیند؟ چرا می بررسی؟ خواب همه چیز را، خواب شاعر بودن را؛ نخست بی تحسین و تمجید و سپس با تاج افتخار، خواب دوستی هافمن^۱ را شبهای بارتولومئوی مقدس اثر دیانا ورنون^۲ را، خواب بازی یک نقش قهرمانی در فتح قازان توسط تزار ایوان اثر کلارا ماوبری^۳، را افی دینز^۴ را، کنسول پری لاتر^۵ را، رستاخیز مرگ روبرتا^۶ را (موسیقی اش را به یاد داری؟ و عطر گورستانی که از آن به مشام می رسید؟) مینا^۷ و برندا^۸ را، نبرد برزینا^۹ را،

1 Hoffman

2. St Bartholomew's Night, of Diana Vernon

3. Tsarivan, of Clara Mowbray

4. Effie Deans

5. Prelates

6. Roberta

7. Mina

8. Brenda

9. Berezina

خواب خواندن اشعار در سالن کنتس و. د. اثر دانتن^۱ را، خواب خانه کوچکی در کولومنا^۲ را، خواب خلوتی با محبوبش را که در یک شب زمستانی با چشمانی متعجب و لبهای باز مانده به او گوش سپرده است. همان طوری که تو اینک به من گوش می دهی، فرشته کوچک من، نه، ناستنکا، آن تنبل احساساتی هیچ اهمیتی به این زندگی که، این قدر نگرانش هستیم، نمی دهد. او فکر می کند که این زندگی فقیرانه و پستی است. او نمی تواند بفهمد که این زنگ روزی با آهنگی غم انگیز برای او هم به صدا درخواهد آمد. زمانی که برای یک ساعت این زندگی پست حاضر است تمامی سالهای تخیلش را بدهد، نه برای شادی یا لذت - او حتی نخواهد خواست که در آن ساعت غم، تأسف و اندوه بی بند و بار حق انتخاب داشته باشد. ولی تازمانی که این ساعت درد آفرین به پایان نرسیده، او آرزوئی ندارد. برای اینکه او خود و رای آرزوست. از قبل صاحب همه چیز هست، او بی نیاز است، چونکه هنر آفرین خود بوده و هرگاه، هوس تازه ای به سرش بزند دنیائی تازه برای خود می آفریند. و بعد... می دانی... این قصه پریان، این دنیای خیالی، چه آسان و طبیعی می تواند خلق شود گوئی اصلاً رؤیا نبوده است؟ حقیقت اینکه من گاهی اوقات کاملاً باور می کنم که آن دنیا سراب نیست، مخلوق احساسات

1 Danton

2. Kolonna

به هیجان آمده من نبوده و یا فریب تصوراتم. بلکه عملاً
دنیائی واقعی و اصیل است، وجود دارد. پس خوب به من
بگو ناستنکا، چرا روح من در چنان لحظاتی مضطرب
است؟ چرا؟ چه سحری، چه قدرت عجیبی ضربان نبض را
تندتر کرده، به چشمان آدم رؤیایی اشک آورده، چهره
رنگ پریده نم اشک خورده اش را رنگ می پاشد و تمام
وجود او را با یک شادی آسمانی پر می کند؟ چرا شبهای
بی خوابی او تنها لحظاتی زود گذر به نظر آمده و چنان سپری
می شوند که گوئی تمام مدت در شادی و شعفی بی پایان
بوده اند. و چرا وقتی که اولین اشعه گلرنگ خورشید از
پنجره سَرک می کشد و سپیده، روشنی وهم آلود و نامطمئن
خود را به داخل اطاق او می ریزد. آن سان که در
سن پترزبورگ است، فرد رؤیائی ما خسته و کوفته خود را به
رختخواب انداخته، به خواب می رود و با وسوسه روح بیمار
و متلاطم و با دردی شیرین که قلبش را پر کرده است خود را
به دست جذبه و نشئه می سپارد؟ بله ناستنکا، این امر ترا
می فریبد و ندانسته در تو این باور را القاء می کند که شور
مشهود در روح او واقعی و اصیل است. به این باور می رسی
که درواقع در رؤیاهای مجرّد او چیزی زنده و قابل لمس
وجود دارد. به فریب آن بیندیش! برای مثال، عشق با تمامی
شادی بی کرانش و با همه عذاب گزنده اش به قلب او
سرازیر می شود. صرف یک نگاه به او، ترا متقاعد

کسی را در رؤیاهای وجدآمیز آن سان عاشق
به خوبی نمی شناخته است؟ مطمئناً نمی توانسته او را تنها
در خیالات واهی فریب آمیزش دیده باشد. بلکه تنها خواب
این شور و احساس را دیده است؟ آیا می تواند واقعی باشد
که آنها حقیقتاً این همه سال زندگی را دست در دست هم
نگذرانده و دست از همه دنیا کشیده، سرنوشتهای خود و
دنیاهاى شخصی خودشان را درهم آمیخته اند؟ و این آن
دخترک نبوده است که آن شب، شب جدائی، روی سینه او،
حق حق گریه را در اندوه سرداده، گوشش به صدای طوفانی
که زیر آسمان گرفته غضب آلود، کر و به بادی که
قطره های اشک را از مژه های سیاهش پاک می کرده و
می برده، بی اعتنا بوده است؟ مطمئناً همه اینها
نمی توانسته اند یک خیال باشند - آن باغ هم، آن باغ
وحشی ملال آور از یاد رفته هم، با کوره راه های پوشیده از
خزه اش، آن باغ غم خیز منزوی که آنان اغلب با امیدها و
بیمها و عشقهایشان در آن قدم می زدند و آن همه مدت با
حرارت به یکدیگر عشق می ورزیده اند. و آن منزل آباء و
اجدادی که آن همه سال را در تقاعد و غم با شوهر عبوس و
همیشه خاموش و سودانیش که عادت به ترساندن داشت
(آنگاه که آنها دو کودک ترسو بودند) زندگی کرده و
عشقشان را آن سان دلشکسته و از روی ترس از یکدیگر
پنهان داشته اند. آنها چه عذابی کشیدند. چقدر ترسیده
بودند. عشق آنها چه پاک و معصوم بود و مردم چه شرور

بودند. (احتیاج به گفتن ندارد، ناستنکا!) اما خدای من آیا ممکن است این همان دختری نباشد که او بار دیگر بعد از این همه مدت، دور از سرزمین مألوف، زیر آسمانی بیگانه، آسمانی گرم و خفه در شهر جاودانه زیبا و در کره‌ای متبلور در نغمه‌های انعکاسی ارکستر در پالازو^۱ که فقط از دور مثل روز روشن بود، ملاقات می‌کند؛ آیا این همان دختری نیست که روی بالکن نشسته بود در میان انبوهی از گل سرخ و سبزه؟ همان‌جا که وقتی دخترک او را دید با شتاب نقاب از چهره پس زد و درحالی که فریاد می‌زد «من آزادم»، لرزان به آغوش او پرید. آنها با فریادی از شادی به هم چسبیدند و در یک لحظه همه چیز فراموش شد؛ غم و فراق، همه رنجها، خانه غم‌آفرین، مرد عبوس و همیشه خاموش، باغ عاری از شادی دور از شهرشان، سکوی باغ که در آن دخترک با یک بوسه پرشور جدائی طلب خود را از آغوش او دور می‌کرد، رنج نومیدی کمرختش می‌نمود... او ناستنکا، باید قبول کنی که تکان می‌خوردی و مثل یک شاگرد مدرسه که تازه سیبی را از باغ همسایه دزدیده و در جیبش جاداده، رنگت سرخ و سفید می‌شد، رفتار می‌کردی. اگر در اطاقت ناگهان باز می‌شد و دوست ناخوانده‌ای، دوستی بلند قد، تنومند، یک موجود شاد و شوخ به درون می‌آمد و فریاد می‌زد، انگار هیچ اتفاق غیر

عادی نیفتاده است، که من همین الآن از پاولوسک^۱ برگشته‌ام، دوست قدیمی! ای خدا! کنت پیر مرده و شادی غیرقابل توصیف نزدیک است و «در اینجا کسی بود که همین الآن از پاولوسک وارد شده است؟»

هنگامی که بیانات پراحساسم خاتمه یافت به طرزی مؤثر سکوت کردم. به یاد دارم چقدر سخت در تلاش بودم که همان‌موقع لبخندی بزنم؛ زیرا احساسی موزی و خصومت‌آمیز در قلبم داشتم. نفس در گلویم شکست چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد و چشمانم بیشتر و بیشتر سیاهی رفتند. می‌ترسیدم ناستنکا که با چشمان زیرک و بازش به من گوش می‌داد یکی از آن خنده‌های کودکانه ناشی از رضایت خاطر را سردهد. از اینکه این قدر پیش رفته و بدون اینکه نیازی باشد حرفهائی را که سالها دل مرا می‌آزرده‌اند به زبان آورده بودم احساس تأسف کردم. چون می‌توانستم آن را مثل یک قطعه حفظ شده بخوانم. زیر مدتها قبل برای خود رأیی صادر کرده و مایل بودم آنرا با صدای بلند برای او بخوانم. گرچه باید قبول کنم انتظار نداشتم که حرفه‌ایم فهمیده شوند. ولی با کمال تعجب او ساکت ماند و اندکی بعد دستم را به آرامی فشار داد و با علاقه‌ای صمیمانه پرسید: «تو واقعاً همه عمرت را به این شکل سپری کرده‌ای؟» جواب دادم «همه عمرم را، ناستنکا همه عمرم را و

نصور می سم بعیه رند می سم به همین منوال بگذره»

با نگرانی گفته «نه، نه، نمی تونی، درست نیست، چون در این صورت من هم بقیه عمرمو باید با نشستن پیش ماما بزرگ بگذرونم. گوش بده، می دونی که زندگی کردن این جوری اصلاً درست نیست؟»

درحالی که دیگر احساسم را مخفی نمی کردم فریاد زدم «می دونم ناستنکا، می دونم. بهتر از همیشه. حالا که دیگه بهترین سالهای عمرمو تلف کردم. حالا خوب درک می کنم و این آگاهی بیشتر آزارم می ده، چون خود خدا تورو فرستاده برای من فرشته مهربانم. که این را به من بگی و با این آگاهی متقاعدم کنی. حالا که پیش تو نشسته ام و حرف می زنم از فکر آینده وحشت دارم، چون آینده جز تنهایی دوباره هیچ چیزی ندارد، هیچ جز آن زندگی بی محتوای کپک زده. و حالا که در دنیای واقعیت این قدر با تو خوشحال بودم دیگه خواب چی رو می خوام ببینم! اوه عزیزم، خدا عوضت بده که ردم نکردی، که حالا حداقل می تونم بگم تو عمرم دو شب زندگی کرده ام!»

«ناستنکا، اوه ناستنکا، می دونی که تو مرا برای مدتی طولانی که در پیش دارم با خودم آشتی دادی؟ می دونی که دیگه راجع به خودم مثل گذشته فکر بد نخواهم کرد؟ می دونی که دیگه در زندگیم ناامید نخواهم شد که جنایتی یا گناهی مرتکب شده ام تنها به این علت که زندگی کردن مثل من یک جنایت و یک گناهه؟ و خدا را شکر که فکر

نمی کنی من چیزی رو پیش تو غلو کرده باشم. به خاطر خدا ازت می خوام این فکرو نکنی ناستنکا، چون بعضی وقتا من مالیخولیائی می شم، یک چنین مالیخولیائی محض... چون وقتی این طور افسون می شم به این فکر می کنم که هرگز قادر نیستم یک زندگی تازه، یک زندگی واقعی رو شروع کنم. به نظرم می رسه که من قبلاً حواسمو گم کردم، همه مفاهیم حقیقی و عملی رو، چون داشتم روحمو می فروختم، چون شبهای تخیلم جای خودشونو به لحظات هشیاری داده اند و این، وحشت آورده! در عین حال می تونی بشنوی که زندگی در اطراف تو در گردابی انسانی تاب می خوره و جیغ می کشه، تو می تونی بشنوی، می تونی ببینی مردم دارن زندگی می کنن - به زندگی واقعی، می تونی ببینی که زندگی اونا روی نظم نیست - که مثل یه رؤیا یا یه مشاهده خنثی نمی شه. که زندگی اونا همیشه جوون، تولدی دوباره و اینکه هر ساعتش با ساعت قبل فرق داره، درحالی که تخیل، جنون تا حد بیزاری یکنواخت و سرده، اسیر هر سایه و تصور شده، اسیر اولین ابری که خورشید رو می پوشونه و دل هر شهروند واقعی سن پترزبورگ رو که این قدر با آفتاب شهرش اخته، پردرد می کنه - و خیال در پریشانی چه معنی داره؟ تو بالاخره فشار دائم پوشیدن و خسته کردن خیال خستگی ناپذیر تو حس می کنی چون درحال رشدی و ایده آلهای قبلی ات رو زودتر بارور می کنی. اونا خرد

محکومی که زندگی رو از همون تکه های خرد شده و ریزه هاش دوباره بسازی. درحالیکه روح تو تمایل به چیز دیگری داره و چیزی غیر از اون می خواد!

آدم رؤیائی خاکستر رؤیاهای گذشته اش را بیخودی پس می زنه به این امید که درمیاناش حداقل جرقه کوچکی پیدا کرده و فوتش کنه تا دوباره جان بگیرند. تا این آتش احیاء شده قلب سرما زده او را گرم کنه و همه آنهايي که برایش عزیز بودند، برگردند. همان چیزی که تکانش داد، خونشو جوش آورد. اشک رو از چشمانش سرازیر کرد و آنچنان باشکوه فریاد داد! می دونی من به چه نتیجه ای رسیده ام، ناستنکا؟ می دونی که حالا باید سالگرد احساساتمو. احساسات گذشته ام و علاقه ام را به آنچه که قبلاً بوده ولی هرگز عملاً اتفاق نیفتاده به یاد داشته باشم، چون این سالگرد هم بایستی با همان رؤیاهای احمقانه غیرمحسوس مطابقت داشته باشه. من به طرف اون کشیده می شم چون خود رؤیاهای احمقانه دیگه نیستن، برای اینکه من چیزی ندارم که از اونا حافظت کنم؛ می دونی؟ تو باید رؤیاهاتو هم زنده نگه داری. می دونی که حالا من دوست دارم در زمانهای خاصی نقاطی رو که درسر راه خودم شادی رو در اونا شناخته ام به یاد بیاورم و دوباره ببینم؟ دوست دارم زمان حال را به گذشته غیرقابل برگشتم گره بزنم و اغلب مثل به روح ناراحت و غمگین تو کوچه ها و خیابونای سن پترزبورگ بدون هیچ هدف و مقصودی

سرگردون می شم! برای مثال بخاطر می آورم ده در اینجا یک سال پیش، در همین ساعت، به دلتنگی و ناراحتی همین حالا روی همین پیاده رو سرگردان بودم! و به خاطر می آرم که رؤیاهایی بسیار غمگین داشتم که از حالا بهتر نبودن گرچه نمی تونی فکرشو بکنی که زندگی آن روزها آسانتر و آرامتر از امروز بود و با افکار شومی که امروزه عذابم می دن، تاریک نمی شه که من دستخوش ناراحتیهای شدید وجدان، دلسردی و اضطرابهای دردناکی، که شب و روز راحت نمی دارن، نبودم و از خودت می پرسی: اون رؤیاهات کجا هستن؟ سرتو تکیه می دی و می گی: سالها چه زود می گذرن! و باز هم از خودت می پرسی: تو با زندگی چکار کردی؟ بهترین سالهای عمرتو کجا به خاک سپردی؟ زندگی کردی یا نه؟ ببین، به خودت می گی، دنیا چقدر داره سرد می شه. سالهای بیشتری می گذرن و با خودتون تنهایی ملال آوری رو می یارن و بعد پیری تکیه زده به یک چوب زیر بغل لرزان لرزان می یاد و درست بعدش بدبختی و خرد شدن. دنیای خیالی تو تاریک می شه، رؤیاهات پوسیده می شن و مثل برگهای زرد می افتن. اوه ناستنکا، آیا تنها ماندن، تنهای تنها، بدون اینکه چیزی برای تأسف خوردن داشته باشی، دردناک نیست؟ چون هرچی که من از دست می دم، همه، چیزهایی هستن که یه روزی «هیچ» می شن، یه هیچ حرف احمقانه، هیچ چی به جز رؤیاهای!

ناستنکا درحالی که قطره اشکش را پاک می کرد گفت «بس کن، دیگه بیشتر از این منو غصه نده، دیگه تموم شد، حالا دیگه ما دوتا با هم خواهیم بود. دیگه هیچ وقت از هم جدا نمی شیم، مهم نیست چه اتفاقی برای من بیفته. من یک دختر ساده هستم. زیاد درس نخوندم. گرچه ماما بزرگ برام معلم گرفت. ولی تورو واقعاً خوب درک می کنم. چون همه چیزی که گفتی منو به یاد خودم انداخت وقتی که ماما بزرگ سنجاقم کرده بود به لباس خودش. البته من نتونستم به خوبی تو تعریف کنم چون من هرگز درس نخونده ام». او این جمله را با شرمندگی بیان کردن چون هنوز برای حرفهای پر آب و تاب من احترام خاصی قائل بود. «ولی خیلی خوشحالم که دریچه قلبتو به روی من باز کردی. حالا تورو می فهمم کاملاً می فهمم. و می دونی که من هم می خوام سرگذشتمو برات تعریف کنم. همه را، بدون اینکه چیزی رو پیش خودم نگه دارم و بعد از تو می خوام نصیحتم کنی. تو آدم زیرکی هستی. قول می دی بعدش راهنمای من باشی؟»

گفتم «آه ناستنکا، گرچه من هیچ وقت به مشاور خوب و در این مورد زیرک هم نبودم، حالا می بینم که اگه این طوری ادامه بدیم، بهترین راه ممکن خواهد بود - بعد هر کدوممون با هشیاری بیشتری دیگری رو نصیحت می کنه. خوب، ناستنکای قشنگ من، چی می خوای بدونی؟ صراحتاً بگو، من حالا این قدر خوشحال و شادم جرأت دارم و عاقلم که در جواب دادن تأمل نمی کنم!»

ناستنکا حرفهای مرا با خنده قطع کرد. «جنبة عاقلانة نصیحت نیست که من نیاز دارم، بلکه من به دنبال یه مشورت صمیمانه و برادرانه هستم. آن نوعی که اگر تمام عمر به من علاقمند بودی در حق من انجام می دادی.»

شادمانه فریاد زدم «خیلی خوب، ناستنکا! اگر من بیست سال هم دلبسته تو بودم نمی تونستم بیشتر از اندازه فعلی به تو علاقه پیدا کنم!»

ناستنکا گفت «دست بده!»

«بگیرش!» دستم را به طرف او دراز کردم.

«و حالا داستان زندگی خودم را شروع می کنم»

سرگذشت ناستنکا

«تو نصف سرگذشت منو قبلاً شنیدی، حداقل می دونی که من یه مادر بزرگ دارم.»

من با خنده توی حرفش دویدم که: «اگه نصف دیگه هم این قدر خلاصه باشه...»

«آروم باش و گوش کن، گرچه باید یه شرطی بکنم: حرف منو قطع نکن در غیراین صورت قاطی می کنم. حالا، آروم گوش کن.»

«من یه مادر بزرگ پیر دارم. وقتی کوچولو بودم رفتم که با او زندگی کنم چون پدر و مادرم هردو مرده بودن.

احتمالاً وضع مادی ماما بزرگ آن وقتها بهتر از حالا بود، چون هنوز از ایام خوش گذشته یاد می‌کنه. او خودش به من زبان فرانسه یاد داد، و بعد به معلم سرخونه گرفت. وقتی پانزده سالم بود (حالا هفده سالمه) درس تمام شد. و اون زمانی بود که من اون شیطننت رو کردم: حالا شیطننت چی بود، بگذریم، کافیه بگم که مسئله مهمی نبود. اما یک روز صبح ماما بزرگ صدا زد پیش خودش و گفت چون کوره نمی‌تونه مواظب من باشه و یک سنجاق قفلی برداشت و لباس منو به لباس خودش سنجاق کرد و این وقتی بود که به من گفت بقیه روزهارو همین طوری می‌گذرونیم، مگر اینکه، البته من خلافتشو ثابت کنم. خوب، اول کار به هیچ وجه امید خلاصی نداشتم. باید پیش مادر بزرگ می‌نشستم حالا چه می‌خوندم، مطالعه می‌کردم یا بافتنی می‌بافتم. یک بار سعی کردم امتحان کنم و با فیولکا^۱ صحبت کردم که جای منو بگیره. فیولکا مستخدم ماس، او کره. جای منو گرفت: ماما بزرگ رو صندلی خوابش برد و من رفتم به دیدن دختر همسایه. اما بد آوردم: ماما بزرگ بیدار شد و به خیالش که من هنوز ساکت پیشش نشسته‌ام چیزی می‌گه. فیولکا می‌بینه که ماما بزرگ حرف می‌زنه ولی چون نمی‌تونست بشنوه، فکر می‌کنه و فکر می‌کنه که چکار بکنه و بعدش سنجاق رو باز می‌کنه و درمی‌ره»

در اینجا ناستنکا زد زیر خنده. من هم با او خندیدم. اما او فوراً ساکت شد.

«من می‌گم تو نباید به ماما بزرگ بخندی. من می‌تونم این کار رو بکنم. چون این، کار خنده داری بود. ماما بزرگ واقعاً نمی‌تونه غیر از این باشه. ولی من به هر حال اونو کمی دوست دارم. به هر حال بعد من خوب و به جا تنبیه شدم. طوری منو سر جام نشوند که دیگه نتونستم تکون بخورم.

«خوب، راستی یادم رفت به تو بگم که ما، یا درواقع ماما بزرگ به خونه داره که یه کلبه کوچکه، با سه تا پنجره روبرو خیابان، خونه چوبیه و همش خود ماما بزرگ. به اطاق زیر شیروانی هم داره. یه روزی به مستاجر جدید اومد تو اون اطاق.»

من بی اختیار اشاره کردم که: «منظورت اینه که شما قبلاً هم مستاجر داشتین.»

ناستنکا جواب داد «البته که داشتیم. و اون بهتر از تو می‌تونست زیبوشو نگه داره. واقعاً همینطوره، به سختی می‌تونست زیبوشو به چرخونه. یه پیرمرد کوچولوی لاغر که کر و کور و چلاق بود. چون نمی‌تونیم بدون مستاجر زندگی کنیم. پانسیون ماما بزرگ تنها چیزیه که داریم. شانس آوردیم که مستاجر جدید به مرد جوون بود. یه غریبه، نه یه آدم محلی. ماما بزرگ اجازه داد اون اطاقو بگیره چون که سر اجاره بها چونه نزد. و بعد از من پرسید:

«ناستنکا بگو ببینم، مستأجر ما جوونه؟ نخواستم به او دروغ گفته باشم بنابراین گفتم «بله، البته نه کاملاً جوونه و نه پیر. پرسید: خوش قیافه‌س؟ و باز هم نخواستم دروغ بگویم، چون گفتم: بله، او خوش قیافه‌س. و ماما بزرگ گفت: اه خجالت داره، خجالت داره، دارم به تو اخطار می‌کنم، نوّه جوان من، به او نگاه نکن فکرشم نکن. خدای من، ببین چه دنیائی شده، تنها مستأجر اطاق زیر شیروونی و خوش قیافه؛ دوران ما این طور نبود!»

«ماما بزرگ همیشه از زمانه خودش حرف می‌زد؛ در آن روزگار او جوانتر بود، و آفتابش، گرمتر می‌تابید، و خامه این قدر زود ترش نمی‌شد - همه چیز برمی‌گشت به زمان او. و من بودم که می‌نشستم و فکر می‌کردم: حالا چرا ماما بزرگ خودش داره فکر تو کله من می‌کنه و از من می‌پرسه که مستأجر ما جوان و قشنگ هست یا نه؟ ولی این فکر گذرا بود. بافتنی رو برداشتم، رج هاشو شمردم و همه چیز راجع به مستأجر را فراموش کردم.

«قول داده بودیم که اطاق مستأجر را برایش کاغذ دیواری بکنیم. یک روز صبح اومد که از این موضوع خبر بگیره. حرف تو حرف شد، چونه ماما بزرگ، می‌دونی که! و بعد گفت، ناستنکا، برو از تو اطاق خواب من اون چرتکه رو بیار. فوراً پریدم سرپا، همه جام سرخ شد - نمی‌دونم چرا - و به طور کلی یادم رفت که سنجاق شده‌ام. به جای اینکه یواشکی سنجاق رو باز کنم طوری که مستأجر نبینه،

بالا پریدم و صندلی ماما بزرگ افتاد رو آسفالت. رمی دیدم که مستأجر مون حالا دیگه همه چیزو راجع به من می‌دونه سرخ شدم و سرجا یخ زدم، یه دفعه زدم زیر گریه - تلخی و شرمندگی بیشتر از اون بود که بتونم تحملش کنم! ماما بزرگ داد زد: چرا ایستادی اونجا؟ و من گریه‌ام شدیدتر شد. وقتی مستأجر فهمید که از اون خجالت کشیدم فوراً خداحافظی کرد و رفت.

«و از اون به بعد هر وقت صدائی تو هال می‌شنیدم می‌مردم. فکر می‌کردم مستأجره که داره می‌یاد و یواشکی سنجاق رو باز می‌کردم، فقط برای اینکه احتیاط کرده باشم. ولی هیچ وقت او نبود، هیچ وقت نیامد. دو هفته گذشت. یک روز توسط فیولکا پیغام فرستاد که مقدار زیادی کتاب فرانسوی داره، همه هم کتابهای خوبی هستن. مناسب برای خوندن، و می‌خواست بدونه که ماما بزرگ دوست داره من اونارو برای تنوع برایش بخونم یا نه. ماما بزرگ با قدرشناسی پیشنهاد او را پذیرفت، ولی همین طوری پرسید که کتابا اخلاقی هستن یا نه، چون می‌گفت اگه غیر اخلاقی باشن خوندنشون به تو نیومده ناستنکا، برای اینکه امکان داره بدآموزی داشته باشن.»

من پرسیدم «ولی ماما بزرگ مگه چی به من یاد می‌دن، تو اونا چی نوشته؟»

گفت «اوه، اونا همه راجع به مردای جوونی‌ان که دخترای نجیبو گول می‌زنن، با تظاهر به اینکه می‌خوان

باهاشون ازدواج کنن از خونه پدر مادراشون فراری می دن و بعد هم دخترای بیچاره رو می سپرنند به دست سرنوشت، و عاقبت کار این دخترا غم انگیزه.»

مامابزرگ گفت «من خیلی از این کتابها خوندم و این قدر این حرفا رو قشنگ می زنن که تو تمام شب رو بیدار می مونی و تو سکوت می خونی. پس مواظب باش هیچ وقت گول نخوری، ناستنکا! تو می گی اون چه جور کتابهائی فرستاده؟»

«همه شون نوولهای سروالتر اسکات^۱ هستن، مامابزرگ.»

«نوولهای سروالتر اسکات؟ مطمئنی کلکی تو کار نیست؟ یه نگاه بکن که نامه عاشقانه لابلای اونا قایم نکرده باشه.»

گفتم «نه مامابزرگ، نامه ای نیست.»

«زیر روکش جلدو نگاه کن، بعضی وقتها اونو زیر روکش جلد می ذارن، دزدا!»

«نه مامابزرگ، زیر روکش جلد هم چیزی نیست.»

«خوب، مواظب باش، نباشه!»

«و بدین ترتیب ما شروع کردیم به خواندن آثار سروالتر اسکات، و در عرض یک ماه نصف کتابها رو تمام کردیم. بعد مستأجره کتابهای بیشتری فرستاد، تعدادی از

آثار پوشکین^۱ رو هم فرستاد، طوری شد که من دیگه نمی تونستم بدون کتاب زندگی کنم و فکر ازدواج با شاهزاده چینی از کله ام بیرون رفت.

«یک روز سر پله ها با او برخورد کردم. قضیه از این قرار بود: مامابزرگ منو فرستاد که برایش چیزی بیارم. او ایستاد. من سرخ شدم، او هم سرخ شد. لبخندی زد، گرچه گفت «حالت چطوره و حال مامابزرگ رو پرسید، بعد گفت «کتابهارو خوندی؟» جواب دادم «بله». اون پرسید «از کدومشون بیشتر خوشش اومد؟» من گفتم «ایوانهو^۲ و پوشکین از همه بهتر بودند. این همه صحبتهائی بود که در اون فرصت با هم داشتیم.»

«یک هفته بعد باز سر پله ها به او برخوردم. این دفعه مامابزرگ منو نفرستاده بود. باید یه چیزی برای خودم می آوردم. مستأجر ما معمولاً بعد از ساعت دو می اومد خونه. گفت «حالت چطوره؟» و من گفتم «حال شما چطوره؟» گفت «بگو ببینم همه روزو نشستن پیش مامابزرگ برات خسته کننده نیست؟»

«وقتی اینو ازم پرسید دوباره احساس خجالت و تلخی کردم، واقعاً نمی دونم چرا؟ شاید به این خاطر که دیگران شروع کرده بودن راجع به این موضوع ازم سؤالاتی بکنن. فکر کردم چیزی نگم و رد شم اقا قدرتشو نداشتم.»

گفت «بله، خود خودش، و نگاهی به من کرد. من قبلاً فهمیده بودم. لذا سرخ شدم و قلبم مملو از سپاس شد.»
 ماما بزرگ گفت «چرا، البته من اونو دیدم! توتاآتر مدرسه، اون روزا، من خودم نقش رُزینا^۱ رو بازی می کردم.»
 «مستاجر پرسید «براتون اشکالی نداره که امشب با من بیاید؟ می دونید که من بلیطشو دارم.»

ماما بزرگ گفت «بله فکر می کنم بیایم. چرا نیایم؟ ناستنکای منم تاحالا تآتر نرفته.»

«اوه خدای من! چه شادی بزرگی! ما فوراً شروع کردیم به حاضر شدن. لباس پوشیدیم و رفتیم. گرچه ماما بزرگ کوره ولی می خواست موسیقی بشنوه، به علاوه او یک پیرزن خوش قلبه. می خواست منهم لذتی برده باشم. هیچ وقت ما خودمون نمی توانستیم ترتیب این کارو بدیم. من نمی توئم بگم احساسم راجع به آرایشگر سویل^۲ چی بود، ولی به تو می گم که در تمام مدت مستاجر مون آن قدر با مهربانی به من چشم دوخته بود و به قدری با آرامی صحبت می کرد که فوراً فهمیدم آن روز وقتی از من خواست که با او تنها برم، می خواست امتحانم کنه. من بیش از حد خوشحال بودم. آن شب با چنان احساس شادی و غروری خوابیدم و قلبم چنان می زد که تب کردم و تمام شب هذیان آرایشگر سویل رو می گفتم.»

او گفت «تو دختر خوبی هستی، منو ببخش که این طوری حرف می زنم ولی اطمینان می دم که من بیشتر از ماما بزرگت نسبت به تو احساس دلوایی می کنم. تو هیچ دوستی نداری که بری به دیدنش؟»
 «به او گفتم که هیچ دوستی ندارم، یکی داشتم ماشنکا^۱ ولی رفته پسکو^۲»

گفت «گوش کن - دوست داری با من بیایی تآتر؟»
 «تآتر؟ ولی بعدش ماما بزرگ چی می گه؟»
 «بدون اینکه به او بگی بیا.»

گفتم «نه نمی خوام ماما بزرگ گول بزنم. خدا حافظ.»
 گفت «خدا حافظ. و دیگه به کلمه هم حرف نزد.»

«همان روز بعد از شام اومد پیش ما؛ نشست رو به صندلی، مدت زیادی با ماما بزرگ صحبت کرد و از او پرسید آیا هرگز از خونه بیرون رفته و آیا دوستی داره یا نه و ناگهان گفت «برای امشب چندتا بلیط اپرا دارم، آرایشگر سویل^۳ رو دارن اجرا می کنن. چندتا از دوستانم قرار بود با من بیان، اما تصمیمشون عوض شد، حالا بلیط اضافی دارم.»

«ماما بزرگ داد زد «آرایشگر سویل! همون آرایشگری که زمان ما هم بود؟»

1. Mashenka

2. Pskov

3. The Barber of Seville

«فکر می کردم که حالا همیشه به ما سر می زنه. اما کاملاً در اشتباه بودم، چون آمدن پیش ما را تقریباً قطع کرده بود. ماهی، دو ماهی یک بار به طور اتفاقی می اومد فقط برای اینکه باز هم مارو به تأثر دعوت کنه. یکی دوبار رفتیم. ولی من اصلاً از او راضی نبودم. دیدم که او صرفاً به خاطر رفتار بد ماما بزرگ دلش به حال من می سوزه و این همه چیزی بود که بین ما وجود داشت. من به فکر فرو رفتم و رفتم تا اینکه به طوریم شد: نمی تونستم راحت بشینم، نمی تونستم بخونم، نمی تونستم ببافم. بعضی وقتها می خندیدم و کارهائی برای لجبازی با ماما بزرگ می کردم و یا خیلی راحت اشک می ریختم. آن قدر لاغر شدم که تقریباً به حال بیماری افتادم. فصل اپرا تمام شد و مستأجر ما دیگه سراغی از ما نگرفت: وقتی به طور اتفاقی همدیگر رو می دیدیم - البته رو همان پله ها - آن قدر غمگین و آرام تعظیم می کرد که انگار اصلاً نمی خواد با من حرف بزنه. و او زده بود بیرون و رسیده بود به ایوان، درحالی که من هنوز نصف پله ها رو طی نکرده بودم و در عین حال مثل یه گیلان سرخ سرخ می شدم. چون هر وقت او را می دیدم خون به سرم می دود»

«حالا دیگه تقریباً تمام شده ماه مه گذشته اومد پیش ماما بزرگ و گفت چون همه کارهائی که داشته انجام داده، برای یک سال بر می گرده مسکو. وقتی این را شنیدم رنگم پرید و رو صندلیم تقریباً از حال رفتم. ماما بزرگ متوجه

نشد و او بعد از اینکه خبر را داد، تعظیمی کرد و رفت.»
 «من باید چکار می کردم؟ دل آزرده و ناراحت فکر کردم و فکر کردم، تا بالاخره تصمیمی گرفتم. او قرار بود فردای آن روز بره و من مصمم شدم عصر وقتی ماما بزرگ استراحت کرد آخرین قدم رو بردارم و این کار رو کردم. یک بقچه لباس و چندتا لباس زیر برداشتم، درحالی که بیشتر به یک مرده شباهت داشتم تا یک زن. از پله های زیر شیروانی به اطاق او رفتم. به نظرم یک ساعتی طول کشید تا از پله ها بالا رفتم. در اطاقشو باز کردم. او وقتی مرا دید نفسش بند اومد. فکر کرد من یک روحم. بعد پرید و آب آورد چون به زور می تونستم سرپا بایستم. ضربان قلبم به قدری شدید بود که سرم گیج می رفت و فکرم کار نمی کرد. وقتی حالم بهتر شد خیلی راحت بقچه رو گذاشتم رو تختش و نشستم بغل بقچه. و درحالی که صورتمو با دست پوشونده بودم جلو اشکمو ول کردم. او فوراً همه چیزو فهمید. با چنان رنگ پریده و نگاه غمناکی مقابل من ایستاده بود که قلبمو جریحه دار می کرد.

او شروع کرد که: «ناستنکا، لطفاً گوش بده. من هیچ کاری نمی تونم بکنم. چون آدم فقیری هستم، هنوز هیچی ندارم؛ حتی یک کار جزئی؛ اگر با هم ازدواج کنیم چطور زندگی رو بگذرونیم؟»

مدت زیادی با هم صحبت کردیم و بالاخره در نوعی حالت گیجی به او گفتم که دیگه نمی تونم با ماما بزرگ

زندگی کنم، که فرار خواهم کرد، که نمی‌خوام سنجاقم
کنم، که با او به مسکو خواهم رفت حالا چه بخواد و چه
نخواد، چون نمی‌تونم بدون او زندگی کنم. این همه چیز
بود - شرم، عشق و غرور همه با هم یکدفعه در من به جوش
اومده بود و روی تخت او افتادم، عملاً به حالت غش. به این
خاطر او از امتناع خودش ترسید! چند دقیقه‌ای ساکت
نشست، بعد برخاست، کاملاً نزدیک آمد و دستم را تو
دستش گرفت و شروع کرد: «عزیزم ناستنکای مهربانم!» و
در همان حال گریه می‌کرد. «حرفم را گوش کن، قسم
می‌خورم اگر در وضعی باشم که بخوام ازدواج کنم فقط تو،
و نه هیچ کس دیگه، فقط تو خواهی بود که مرا خوشحال
می‌کنی. حرفم را باور کن. وقتی می‌گم تنها تو می‌تونی
خوشحالم کنی پس توجه کن: من می‌رم مسکو و یک سال
تمام خواهم موند. امیدوارم در این مدت بتونم کارهامو
روبه راه کنم. وقتی برگردم اگر هنوز تو دوستم داشته باشی،
قسم می‌خورم که ما با هم خوشبخت خواهیم شد. اما الآن
غیرممکنه، من نمی‌تونم، من اصلاً حق هیچ‌گونه پیشنهادی
رو ندارم. گرچه تکرار می‌کنم که اگر یک سال بعد اتفاقی
نیفته، مطمئناً روزی عملی خواهد شد. البته چنین استنباط
می‌شه که این کار به شرطی نشدنی که تو یکی دیگه رو به من
ترجیح بدی، چون من نمی‌تونم و جراتشو ندارم که تو را به
یک قول پابند کنم.»

«این چیزی بود که او به من گفت و روز بعد رفت. ما

موافقت کردیم که ماما بزرگ از این جریان بوئی نبره. او
این طور می‌خواست. بفرمایید. داستان من حالا تمام شد.
درست یک سال گذشته. او برگشته، سه روزه که اینجاست،
و...»

من درحالی که با بی‌حوصلگی می‌خواستم پایان ماجرا
را بشنوم فریاد زدم «و چی؟»

ناستنکا با تلاش زیادی توانست جواب دهد: «و هنوز
خودشو نشون نداده! از او هیچ خبری نیست.»

او ساکت شد. کمی مکث کرد. سرش را پائین
انداخت و ناگهان درحالی که صورتش را توی دستهایش دفن
می‌کرد (صورتش را با دستهایش می‌پوشاند) چنان
وحشتناک گریه کرد که قلبم متأثر شد. هرگز انتظار چنین
پایانی را نداشتم. لذا با لحنی آمیخته به ترس و چابلوسی
گفتم «ناستنکا، ناستنکا، به خاطر خدا گریه نکن! تو از
کجا می‌دونی؟ او ممکنه هنوز برنگشته باشه.»

«برنگشته، برنگشته. او اینجاست. من اطلاع دارم. ما
شب قبل از رفتنش همه مسائلو حل کرده بودیم؛ وقتی همه
حرفها زده شد و بین ما توافق به عمل اومد، همونطوری که
الآن به تو گفتم، برای هواخوری دوتائی آمدم همین جا.
ساعت ده بود. روی همین نیمکت نشستیم. من دیگه گریه
نمی‌کردم و سرمستانه به چیزی که می‌گفت گوش
می‌دادم... او گفت به محض برگشتن می‌آد پیش من و اگر
از او دوری نکنم همه چیزو به ماما بزرگ خواهیم گفت. و

حالا او برگشته، من می‌دونم و باوجود این او نمی‌یاد،
نمی‌یاد!»

و دوباره بغضش ترکید.

«خدای مهربان! هیچ کمکی نمی‌شه کرد؟» فریاد زدم
و در نومیدی محض از روی نیمکت پائین پریدم. «به من
بگو ناستنکا، اگه من برم اونو ببینم فایده‌ای داره؟»
او درحالی که سرش را بلند می‌کرد گفت «فکر
می‌کنی بتونی؟»

من فکری به نظرم رسید «نه، البته نه، من یه فکر دیگه
دارم: نامه‌ای براش بنویس.»

او با عزمی راسخ جواب داد «نه، احتمالاً نمی‌تونم.
این کار عملی نیست.» ولی در همان موقع سرش را پائین
انداخت و نگاهش را از نگاهم دزدید.

من درحالی که دنباله پیشنهادم را می‌گرفتم گفتم «چرا
نه؟ چرا عملی نیست؟ البته نامه باید نامه مخصوصی باشه،
می‌دونی که؟ همه‌اش مربوط می‌شه به طرز نوشته شدن نامه.
اوه ناستنکا، واقعاً این طوره. به من اعتماد کن، خواهش
می‌کنم! من راه غلط نشون تو نمی‌دم. همه این کارو می‌شه
درست انجام داد. در این صورت تو کسی هستی که قدم اول
رو برداشتی، حالا چرا نه؟»

«نه، نه، این طور به نظر می‌آد که من خیلی پیش
رفتم.»

درحالی که حرفش را قطع می‌کردم، با لبخند گفتم

«ای، ناستنکای عزیز شیرینم. این طور نیست، نیست، این
حق توست چون او به تو قول داده. و تازه، از حرفائی که به
من زدی من می‌تونم بفهمم که او مرد باشعوریه.» و با
اطمینان به منطقی بودن تشویق و استدلالم بیشتر و بیشتر
خوشحال می‌شدم که ادامه بدهم: «او شرافتمندانه عمل
کرده، چطوری؟ او خودشو پابند قولی کرده، گفته که اگر
تصمیم گرفت با هیچ کس غیر از تو ازدواج نمی‌کنه و در
عین حال تو را کاملاً آزاد گذاشته که هروقت خواستی او را
رها کنی. در این صورت درستش اینه که اولین قدمو تو
برداری، تو حق داری، تو یه امتیاز نسبت به او داری، خیال
کن الان می‌خوای او را از قولی که داده آزاد کنی...»

«بگو ببینم، حالا چطوری می‌خوای بنویسی؟»

«چی رو؟»

«این نامه رو.»

«من باشم می‌نویسم. آقای محترم...»

«حتماً باید آقای محترم باشه؟»

«مطمئناً ولی نمی‌دونم، شاید...»

«مهم نیست. ادامه بده!»

«آقای محترم، متأسفم که من... یا یه فکر دیگه، نه،

تو احتیاج به بهانه نداری. خود واقعیت همه چی رو روشن
می‌کنه. به طور ساده بنویس: برای تو نامه می‌نویسم.
به خاطر بی‌حوصلگی مرا ببخش، ولی یک سال تمام است
که با امید به خوشحالی زندگی کرده‌ام. آیا اینکه نمی‌توانم

یک روز تردید را تحمل کنم باید سرزنش کردم؟ تو برگشته‌ای و ممکن است عقیده‌ات عوض شده باشد. در این صورت این نامه به تو خواهد گشت که من نه از تو ناراضی هستم و نه قضاوتی درمورد تو می‌کنم. راجع به تو داوری نخواهم کرد، چون روی قلبت اثری ندارم - سرنوشت من همین بوده است!

«تو مرد شریفی هستی. تو به این خطوط که با بی‌حوصلگی نوشته شده‌اند نه خواهی خندید و نه از آنها خواهی رنجید. به یاد خواهی آورد کسی که آنها را نوشته یک دختر تنهای بیچاره است، که کسی را ندارد او را راهنمایی کند. کسی که هیچ وقت نتوانسته است به قلبش مسلط باشد. ولی به خاطر تردیدی که یک لحظه به روح من رخنه کرد مرا ببخش. تو حتی در فکر هم نمی‌توانی به کسی آسیبی برسانی. بخصوص به کسی که ترا آنقدر دوست داشت و هنوز هم دارد.»

ناستنکا درحالی که چشمانش پر از اشک شوق بود فریاد زد «بله، بله، درست همان‌طوری است که من فکرش را می‌کردم. او، تو تردیدهای منو از بین بردی، این خود خداست که تورو برای من فرستاده! متشکرم! متشکرم!»

«به خاطر چی؟ به خاطر اینکه خود خدا منو برات فرستاده؟ درحالی که با خوشحالی به صورت شاد او نگاه می‌کردم این جمله را گفتم.

«بله، می‌تونه فقط به این دلیل باشه.»

«او، ناستنکا، می‌دونی؟ بعضی وقتا ما از بعضیها تنها به خاطر اینکه با ما تو به دنیا زندگی می‌کنن خوشمون می‌آد. من از تو خوشم می‌آد چون همدیگه رو شناختیم، چونکه من تا آخر عمرم این روزو به خاطر خواهم سپرد. و به خاطر همین مسائل از همدیگه سپاسگزاریم.»

«کافیه، کافیه! و حالا به چیزی که باید بگم گوش کن: ما قرار گذاشته بودیم به محض اینکه برگشت به من اطلاع بده، یا اگر نتونست برای من نامه بنویسه، و چون آدم نمی‌تونه همیشه همه چیزو تو نامه بگه، روز بازگشتش رأس ساعت ده بیاد اینجا، به همین نقطه‌ای که قرار گذاشته بودیم. البته باید قبلاً ورود خودشو با نامه توسط دوستان من که آدمهای ساده و خوبی هستن و هیچی راجع به این موضوع نمی‌دونن خبر می‌داد. حالا می‌دونم که او وارد شده، ولی سه روزه که نه خودش اومده نه برام نامه نوشته. برای من ابداً امکان نداره که روز روشن ماما بزرگ رو ترک کنم. پس ممکنه که فردا تو سراغ این آدمهای جوانی که گفتم بری و نامه رو بدی به اونا؟ اونا نامه رو می‌فرستن. و اگه جوابی هم بود تو خودت فردا ساعت ده بیار.»

«اما نامه! نامه! می‌دونی که اول باید نامه رو بنویسی! بنابراین تا پس فردا غیرممکنه!»

ناستنکا با یک حالت گیجی گفت «نامه... چرا...»

نامه...

حرفش را تمام نکرد. اول رویش را از من برگرداند.

که آنها را روشن سازم. نه، به من نیامده است که همه را حل کنم!

ما امشب یکدیگر را ملاقات نخواهیم کرد. ابرها در آسمان جمع شده اند و شب قبل که با هم خداحافظی می کردیم مه غلیظی همه جا را پوشانده بود. من گفتم «فردا هوای بدی خواهیم داشت»؛ او جوابی نداد. نخواست خود را ناامید کند. برای او روزی روشن و صاف باید باشد بدون کوچکترین پاره ابری که بر روی شادی او سایه افکند. او گفته بود: «اگر باران بیارد ما همدیگر را نخواهیم دید. من نخواهم آمد.»

من فکر کردم او هیچ توجهی به باران امروز نکرده است. با این حال از او خبری نبود. دیشب ما سومین قرار خودمان را گذاشتیم، سومین شب سپیدمان...

هرچند قابل توجه است که انسان در شادی و خرسندی به چه زیباییهایی می رسد! چگونه دل آدمی مالا مال از عشق می شود! احساس می کنی که می خواهی تمامی عشقت را به قلب دیگری سرازیر کنی، می خواهی هرچه که در اطراف توست انعکاس شادی و خنده باشد. و شادی - چه مُسری است! شب قبل چنین مهری در دل و چنین محبتی در سخنان او بود. برای من، او، به قدری شیرین بود و آن قدر به احساسات من توجه داشت که با لحن نوازشگرش به من امید و جرأت بخشید! چه دنیای طنازی! الهام گرفته از شادی او!

مثل یک گل رُز سرخ شد و ناگهان نامه ای در دستم احساس کردم. نامه ای که از مدتها پیش، نوشته شده بود؛ با آدرس و توی پاکت در بسته... در فکر من یک مشت خاطره، تمایل و لذت موج می زد.

شروع کردم «رُ - رُ - سی - سی - نا - نا».

با هم خواندیم، رُزنا! من با تمام وجود و با خوشحالی او را در آغوشم فشردم و او سراپا سرخ شده درحالی که اشکهای جاری از مژه های سیاهش مثل مروارید در چشمش موج می زد می خندید.

او با عجله گفت «کافیه، کافیه، خداحافظ، حالا دیگه خداحافظ، این نامه و این هم آدرس. خداحافظ تا فردا!»

دستهایم را به گرمی فشرد، سرش را تکان داد و مثل تیر در کوچه به پرواز درآمد. من مدتی همان جا ماندم و با نگاه او را دنبال کردم.

«به امید دیدار تا فردا، تا فردا!» و وقتی از نظرم ناپدید شد در فکرم به کاوش پرداختم.

شب سوم

روز بارانی غم انگیزی بود. بی هیچ تابش نوری. روزی شبیه روزگار تنهایی پیری من. افکار عجیبی به من هجوم می آورند. احساساتی بس مبهم، مسائلی بس نامعلوم به مغزم حمله ور هستند و باوجود این فاقد قدرت و آرزوئی هستم

و من... من فکر کردم که این دنیا اصالت دارد، فکر کردم که او...

اما خدای مهربان! چگونه می توانسته ام این گونه بیندیشم؟ چگونه می توانسته ام آن قدر کور باشم وقتی که همه چیز از قبل به دیگری متعلق بوده است؟ و هیچ چیز از آن من نبوده؟ زمانی که همان دلسوزی او، اشتیاقش، عشقش - بله، و حتی عشقش نسبت به من - چیزی نبود جز شادیش به خاطر آینده با دیگری. تمایلش به پافشاری خوشحالیش بر روی من... زیرا او اخم کرد، ترسید و شرمند شد وقتی که او نیامد. هنگامی که بیهوده انتظار کشیدیم. در تمامی کلمات و حرکاتش وضوح کمتر، بذله گوئی کمتر و شادی کمتری دیده شد، و عجیب اینکه توجهش نسبت به من افزون شد گویی به غریزه می خواست آنچه را که خود امیدش را داشت و وحشت این فکر را که ممکن است واقعی نباشد در من بریزد ناستنکای من به قدری وحشت زده و مبهوت شد که یقین دارم می خواست نهایتاً میزان عشق مرا نسبت به خودش دریابد و دلش به حال دل بیچاره من می سوخت. به این ترتیب، وقتی با خود ناشادیم نسبت به ناشادی دیگران حساستر هستیم. احساس در ما تخریب نمی شود بلکه تاحذی تمرکز می یابد...

با قلبی گرم به طرف او رفتم، مشتاق ساعتی که زمان ملاقات فرارسد. خبر نداشتم که چه احساسی خواهم داشت. خبر نداشتم که همه چیز پایان خواهد یافت. او سرشار از

شادی بود و منتظر پاسخش. خود آن مرد قرار بود پاسخ او باشد. او قرار بود بیاید. دوان دوان سر قرار حاضر شود. ناستنکا یک ساعت تمام قبل از من در آنجا بود. ابتدا از همه چیز لذت می برد. با هر کلمه ای که می گفتم می خندید. می خواستم آنچه را که در دل داشتم به او بگویم، اما نگفتم.

او گفت «می دونی چرا این همه خوشحالم؟ و چرا با تو این قدر خوشحالم؟ چرا امروز این قدر تو رو دوست دارم؟»

گفتم «نه، چرا؟» و دلم لرزید.

«من خیلی دوستت دارم چون عاشق من نشدی. خوب، هر کس دیگری جای تو بود مرا به ستوه می آورد و ناراحت می کرد. دلتنگی می کرد و آه می کشید و تو خیلی خوبی!» در اینجا او چنان دست مرا کشید که من تقریباً فریاد زدم. و او خندید.

«تو چه دوست خوبی هستی!» یک دقیقه بعد با افسردگی گفت «خوب، خدا خودش تورو برای من فرستاده. فکرشو بکن، اگه تو الآن با من نبودى من چی بودم؟ خودخواهی تو وجود تو نیست! عشقت نسبت به من خیلی سخاوتمندانه است! بعد از اینکه عروسی کردم، دوستان نزدیکی خواهیم بود. دوستهایی نزدیکتر از خواهر و برادر. من تو را هم تقریباً به اندازه او دوست خواهم داشت.» برای یک لحظه غم وحشتناکی احساس کردم. هرچند

چیزی که بی شباهت به خنده نبود در دلم به حرکت درآمد.
گفتم «تو اضطراب داری، ترسیده‌ای، فکر می‌کنی او نخواهد آمد.»

جواب داد «خدای من، نه! اگر من کمتر خوشحال بودم از ملاقاتها و بی ایمانیت فریاد می‌زدم. اگر تو چندین روز خوراک فکرم را تأمین کردی ولی من بعداً راجع به اون فکر خواهم کرد. و الآن اعتراف می‌کنم چیزی که گفתי، درسته. بله، این هست. من تا حدی ناراحتم، همه وجودم انتظاره، و احساساتم تا حد زیادی جریحه دار شده. اما کافیه، بیا احساساتمونو کنار بذاریم.»

صدای پائی ما را تکان داد؛ هیکل مردی از دل تاریکی نمایان شد و به سمت ما آمد. هردو لرزیدیم، او تقریباً فریاد زد. من دست او را رها کردم و طوری وانمود کردم که کاو را ترک می‌کنم. ولی ما اشتباه کرده بودیم او نبود.

«از چی می‌ترسی؟ چرا دستمو ول کردی؟» او اینها را گفت و دوباره دستش را به من داد. «خوب پس، چرا نه؟ ما با هم ملاقاتش می‌کنیم. من می‌خوام اون ببینه که ما چقدر همدیگه رو دوست داریم.»

به صدای بلند گفتم «چقدر همدیگه رو دوست داریم! اوه ناستنکار، ناستنکا!» فکر کردم «این یک کلمه خیلی معنی داره! عشقی اینچنینی روی روح سنگینی می‌کنه و قلب را از سرما می‌لرزانه، دست تو سرده و دست من مثل آتش، سوزان. اوه ناستنکا، تو چقدر چشم و گوش بسته‌ای!... به

آدم خوشحال بعضی وقتا چقدر غیر قابل تحمله! ولی من نمی‌تونم از دست تو عصبانی باشم!»
و دیگر نتوانستم احساسم را پنهان کنم.
دوباره فریاد زدم «ناستنکا! می‌دونی از دیشب تا حالا من چه حالی داشتم؟»

«نه، چه حالی! زود باش بگو! چرا تا حالا چیزی نگفتی؟»

«اول، ناستنکا، بعد از اینکه پیغام تورو رسوندم و نامه را تحویل دوستهای خوبت دادم به منزل برگشتم... بعد رفتم که بخوابم.»

حرف مرا قطع کرد و خندید «همین؟»
«آره، تقریباً همین.» به زحمت جواب دادم برای اینکه اشکها، احمقانه، در چشمم حلقه زده بودند.

«ساعتی قبل از موعد ملاقات بیدار شدم ولی تصور نمی‌کنم که اصلاً خوابیده باشم. دقیقاً نمی‌دانم چه وضعی داشتم. اومدم اینجا که همه چیزو به تو بگم. بگم که فکر می‌کنم زمان برای من متوقف شده، که از آن لحظه به بعد تنها یک احساس، یک شور برای همیشه با من باقی خواهد ماند. اینکه، آن، لحظه‌ای جاودانه خواهد شد، انگار که همه زندگی برای من متوقف شده بود. وقتی بیدار شدم فکر کردم آهنگی تو ذهنمه که از سالها پیش اونو می‌دونستم، به آهنگ شیرین که یک بار در جانی شنیده‌ام و بعد فراموشم شده. انگار در طول زندگیم سعی می‌کرده از قلبم بیرون

بریزه و فقط حالا...»

ناستنکا توی حرفم دويد «اوه خدای من، خدای من! این حرفها چیه؟ من که یک کلمه هم سردر نمی آرم!»
با صدائی درمانده که هنوز بارقه کوچکی از امید در آن موج می زد (هرچند در همان یک لحظه) شروع کردم «اوه ناستنکا! خواستم این طور سعی کرده تو را وادار کنم که این شور عجیب رو احساس کنی.»

او گفت «هیس، ادامه نده» او با یک اشاره به همه چیز پی برده بود، دختره باهوش!

او بلافاصله تبدیل به یک دختر پرچانه غیرعادی شاد و بذله گو شد. بازویم را گرفت، خندید و سعی کرد مرا هم بخنداند و هر کلمه ای که در آن حالت اضطراب از دهان من بیرون آمد برای او خنده دار بود. داشتم عصبانی می شدم که تعبناً لحن عشوه گرانه ای به خود گرفت.

«می دونی؟ اینکه تو عاشق من نشدی یه کم عصبانیم می کنه. بعد از این کمی هم به دل یک زن فکر کن! ولی به هر حال آقای آدامنت¹، با این صراحتی که من دارم هیچ کاری از دست تو بر نمی آد جز اینکه تمجیدم بکنی. من همه چیزو به تو می گم، همه چیزو. اهمیتی هم نداره فکری که تو مغز من هست چقدر بد باشه!»

درحالی که به صدای آهنگین زنگ ساعت برج

شهرداری که از دوردستها می آمد گوش می دادم گفتم: «دقت کن. ساعت یازده؟» خنده اش قطع شد و ناگهان در سکوت مطلق فرو رفت و سپس شروع به شمردن ضربه های ساعت نمود.

بالاخره با صدای لرزان و شکنندای گفت «آره، ساعت یازده است.»

من از اینکه او را ترسانده و وادارش کرده بودم صدای ضربه های ساعت را بشمارد ناراحت شدم و خود را به خاطر این سوء نیت نفرین کردم. حالتش مرا غمگین نمود و ندانستم چگونه این گناه را جبران کنم. شروع به تسلی دادن او کردم. به ابداع بهانه هائی برای نیامدن آن مرد، به سعی در اثبات اینکه قصورش در آمدن قابل توجیه است. در چنین لحظه ای هیچ کس را نمی شد مثل ناستنکا متقاعد کرد یا تقریباً باید بگویم در چنین لحظه ای هر کسی آمادگی این را دارد که با خوشحالی به هر نوع دلداری تن دهد و در صورت بروز ضعیفترین سایه عذر و بهانه ای فوق العاده آرامش یابد.

درحالی که موضوع مورد بحثم را گرمتر و گرمتر کرده و به مستدل بودن بیش از حد مباحثاتم مباحثات می نمودم گفتم «می دونی؟ واقعاً خنده داره. احتمالاً اون نتونسته بیاد! تو منو هم گول زدی و گیجم کردی ناستنکا، آن قدر که همه عوامل زمان رو قاطی کرده ام. یه لحظه درست فکر کن: مشکل به نظر می آد که نامه تاحالا به او رسیده باشه.

به فرض که اون نمی‌تونه بیاد، فرض کنیم که داره جواب می‌نویسه، در این صورت تا فردا نمی‌تونه جواب به دست تو برسه! من فردا صبح زود زود می‌رم و بلافاصله از جریان باخبرت می‌کنم. سعی کن هزاران مورد غیر منتظره‌ای که می‌تونسته اتفاق افتاده باشه تصور بکنی: اگه وقتی که نامه‌تورو بردن اون خونه نبوده و احتمالاً تا حالا هم حتی اونو نخونده باشه، چی؟ با این وضع هر اتفاقی ممکنه افتاده باشه.»

ناستنکا پاسخ داد «البته، البته! من هرگز فکر اینو نکرده بودم. به جرأت می‌گم که هر چیزی ممکنه.» و با لحنی سراپا تسلیم، البته آسیب‌دیده از فکر مبهم و مخالفش، ادامه داد «حالا این کارو باید بکنیم. فردا نامی‌تونی صبح زود برو آنجا و اگه جوابی گرفتی فوراً خبرم کن. تو می‌دونی خونه ما کجاست؟ نمی‌دونی؟ و دوباره آدرسش را به من داد.

سپس ناگهان برای من بی‌اندازه شیرین و بامحبت شد. به نظر می‌رسید که با کمال دقت به هرچه می‌گویم گوش می‌دهد. ولی وقتی یک سؤال مستقیم از او می‌کردم جواب نمی‌داد و با ناراحتی رویش را از من برمی‌گرداند، به چشمانش نگاه کردم - بله درست بود. او گریه می‌کرد.

«اوه، عزیزم، عزیزم، مگه بچه شدی؟ چه کودکانه! حالا بیا و ببین!»

سعی کرد لبخند بزند، خودش را جمع و جور کند ولی

چانه‌اش می‌لرزید و فکرش هنوز هم مغشوش بود.

و بعد از مکثی گفت «دارم به تو فکر می‌کنم. تو خیلی خوبی. من باید دلم از سنگ باشه اگه نتونم اونو احساس کنم، می‌دونی الآن چی به ذهنم رسیده؟ من شما دوتا رو با هم مقایسه می‌کردم. چرا او - تو نیستی؟ او چرا مثل تو نیست؟ تو از اون بهتری، گرچه من اونو بیشتر از تو دوست دارم.»

هیچ جوابی ندادم. به نظر می‌رسید انتظار دارد من چیزی بگویم.

«البته شاید من هنوز اونو خوب درکش نمی‌کنم، به اندازه کافی نمی‌شناسمش. می‌دونی؟ فکر می‌کنم همیشه از او می‌ترسیدم، همیشه خیلی جدی و مغرور بود. البته می‌دونم او فقط این طوری به نظر می‌آد، تو قلب اون بیشتر از قلب من محبت هست. وقتی رو یادم می‌آد که با بچه رفتم پیشش، اما هنوز فکر می‌کنم احترام زیادی نسبت به او قائل هستم و مثل اینکه که ما با هم برابر نبودیم. این طور نیست؟»

جواب داد «نه ناستنکا، نه، معنی‌اش اینکه که او را بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست داری، و بیشتر از خودت، حتی.»

دختر ساده‌دل با حرف من موافق بود «آره، تصور می‌کنم این طور باشه. اما می‌دونی الآن چی به ذهنم رسید؟ فقط این هیچ ربطی به او نداره. من به طور کلی صحبت

می کنم. مدت زیادی راجع به همه اینها فکر می کرده ام، ما چرا نمی توانیم همه برادر و خواهر هم باشیم؟ چرا حتی بهترین آدمها به نظر می رسد که عقب می کشن، چیزی را به عنوان راز از دیگران مخفی می کنن؟ چرا هرچی که تو دلشون هست به زبون نمی یارن؟ اگر می دونن که منظورشون چیه؟ باوجود این هرکسی سعی می کنه نفرت انگیزتر از اونچه که واقعاً هست، نشون بده، انگار اگر احساساتشون رو زود نشون بدن مثل اینکه که به اونا توهین شده.»

درحالی که احساسات خودم را در آن لحظه بیش از هر وقت دیگری پنهان می کردم به عنوان اعتراض گفتم «اوه ناستنکا، حرفهای تو درسته، ولی دلایل مختلف زیادی تو این کار هست.»

او که عمیقاً تکان خورده بود فریاد زد «نه، نه، نه، تو اصلاً مثل بقیه نیستی. من واقعاً نمی دونم چطوری احساساتمو به خوبی بیان کنم، ولی به نظرم می آد که تو، بشخصه... حالا، مثلاً... به نظرم می آد که تو چیزی رو داری فدای من می کنی.» و با نگاه زود گذری به نرمی اضافه کرد، «باید از اینکه این حرفو می زنم منو ببخشی، من فقط دختری ساده هستم، هنوز زیاد دنیا دیده نیستم، و درحقیقت نمی دونم بعضی وقتا بعضی چیزها رو چطوری بازگو کنم» او با صدائیکه از احساساتی پنهانی می لرزید و سعی می کرد با لبخندی آنرا مخفی نگه دارد گفت «من فقط می خواستم

بگم که چقدر از تو سپاسگزارم و اینکه همه اینارو می دونم احساس کنم. خدا درعوض این کارها به تو شادی بده! و درمورد همه حرفائی که درباره آدم خیالاتیت زدی؛ هیچکدام درست نیستن، منظورم اینکه که اون آدم هیچ ربطی به تو نداره. تو حالت داره خوب می شه، تو درحقیقت با اونچه که درباره خودت شرح دادی کاملاً فرق داری. تو اگه به روزی به نفرو دوست داشته باشی تمام خوشیهای دنیا رو برات با او آرزو می کنم. برای اینکه او واقعاً با تو خوشبخت خواهد شد. من می دونم. خودم زن هستم و اگر این طور می گم باید باور کنی.»

بعد ساکت شد و دست مرا به گرمی فشرد. با هیجانی که داشتم نتوانستم حرفی بزنم. چند دقیقه گذشت.

درحالی که دستش را از دستم بیرون می کشید بالاخره گفت «مسلمه که امشب نخواهد اومد دیگه دیر شد.» با متقاعد کننده ترین و محکم ترین لحن گفتم «فردا حتماً می آد.»

خوشحال شد و گفت «آره، خودم ازحالا دارم می بینم - اون فردا می آد. خوب، خداحافظ تا فردا! اگر بارون بیاره من ممکنه نیام. ولی پس فردا، مطمئناً می آم، هرطور باشه، مهم نیست؛ و تو هم حتماً بیا، من تورو هم می خوام، همه چیزو به او خواهم گفت.»

و وقتی داشتیم از هم جدا می شدیم دستش را به من داد و صادقانه نگاهم کرد و گفت: «ازحالا به بعد ما همیشه با

هم خواهیم بود. مگر نه؟»

«ناستنکا!»

به سرعت سرش را برگرداند و گفت:

«خوب، زود بگو ببینم!»

ایستادم و با حیرت نگاهش کردم.

«خوب، نامه کو؟ جوابش رو آوردی؟» این حرفها را همان طور که با یک دست به نرده چسبیده بود به زبان می آورد.

بالاخره گفتم «نه، نامه ای نیست. او هنوز نیومده؟»

با رنگ پریده و ترسیده ای برگشت و نگاهش را مدت زیادی به طور ثابت به من دوخت. به نظر می رسید آخرین امید او را به باد داده بودم.

صدایش شکست اما به حرف درآمد «خوب، باشه... بگذار هرکاری می خواد بکنه. اگر می خواد منو به این صورت ترک کنه.»

سپس به زمین خیره شد و بعد خواست توی چشم من نگاه کند ولی نتوانست. دقایق بیشتری با احساس جنگید، ناگهان برگشت و درحالی که به نرده ها تکیه می زد به تلخی گریست.

من شروع کردم «بیا، بیا.» وقتی نگاهش کردم قدرتش را نداشتم حرفی بزنم. تازه، چیزی برای گفتن نداشتم.

اشک ریزان گفت «منو دلداری نده.» راجع به او با من حرف نزن به من نگو که او خواهد آمد. به من نگو که او

«اوه، ناستنکا، ناستنکا! اگر بدونی چقدر تنها هستم!»
وقتی ساعت نه ضربه زد دیگر نتوانستم اطاقم را تحمل کنم. علیرغم اینکه باران می بارید لباس را پوشیدم و از منزل خارج شدم. رفتم و در محل قرار روی نیمکتمان نشستم. سپس شروع به قدم زدن در کوچه او کردم ولی احساس شرم داشتم. بدون اینکه نگاهی به پنجره هایش بیندازم قبل از اینکه به در منزل او برسم برگشتم. و خود را چنان نومیدانه در اطاق روی تخت انداختم که قبل از آن هرگز چنین وضعی نداشتم. چه روز بارنی غم انگیزی! اگر به خاطر باران نبود تمام شب را در آنجا بیتوته می کردم.

ولی به امید فردا، تا فردا. او فردا همه چیز را به من خواهد گفت.

امروز نامه ای نبود. و بعداً هم نخواهد بود. آنها اینک با هم اند.

شب چهارم

خدای من! این است پایان ماجرا. پایان همه چیز!
من رأس ساعت نه رسیدم. او زودتر آمده بود. از دور دیدم که مانند شب اول به نرده ها تکیه زده و ایستاده است. متوجه نشد که و به او نزدیک می شوم.
درحالی که با تلاش با هیجانم مبارزه می کردم داد زدم،

چه ظالمانه از من دست کشید، چقدر غیرانسانی. اما چرا؟
چرا؟ حتماً تو نامه من چیزی نبوده، اون نامه بیچاره بوده؟
از فرط گریه می لرزید و دیگر ادامه نداد، وقتی نگاهش
کردم قلبم فشرده شد.

او دوباره شروع کرد: «چه رفتار غیرانسانی و
ظالمانه ای؛ یک خط ننوشت، فقط یک خط! یا لااقل
می تونست بنویسه که دیگه منو نمی خواد، که از من
منصرف شده؛ ولی در عرض سه روز هیچ کاری نکرد. چقدر
براش آسونه که به یک دختر بیچاره بی دفاع که تنها
گناهش عشقشه، توهین کنه و ضربه بزنه! آه، چقدر ظرف
این سه روز عذاب کشیدم! اوه خدای من، خدای من! وقتی
یادم می آد این من بودم که اول بار پیشش رفتم، که خودم را
در مقابلش خوار کردم، اشک ریختم و از او عشق گدانی
کردم حتی اگه شده یه ذره! و بعد از اونهمه که... گوش
کن.» او به طرف من برگشت و چشمان سیاهش برقی زد.
«این طور نیست! نمی تونه این طور باشه! بی فایده است! یکی
از ما دونفر اشتباه کرده؛ یا تو یا من. شاید هنوز نامه من به
دست او نرسیده؟ شاید هنوز چیزی راجع به نامه نمی دونه؟
چطور یه نفر می تونه به خاطر خدا به من بگو، پیش خودت
قضاوت کن، برای من توضیح بده. چون نمی تونم بفهمم -
چطور کسی می تونه با دیگری این طور خشن و ظالمانه
رفتار کنه که او با من کرده؟ حتی یک کلمه! حتی
بی وجدانترین بی وجدانها رحمشون بیشتر از اینهاست. شاید

چیزی راجع به من شنیده، شاید یکی راجع به من دروغهائی
به او گفته؟» بعد فریادی کشید و با آخرین سؤالش به طرف
من برگشت «تو چی فکر می کنی؟»
«بین ناستنکا، من فردا می رم و با او صحبت می کنم،
از طرف تو.»

«و بعد؟»

«همه چیزو می پرسم و همه رو هم به او می گم.»

«و بعد چی؟»

«تو یه نامه براش می نویسی. نه، نگو، ناستنکا، نگو،
نه. من وادارش می کنم که به این کار تو احترام بذاره، او
همه چیزو خواهد فهمید و اگر...»

حرفم را قطع کرد «نه، دوست من، نه، دیگه بسه!
حتی یک کلمه، از طرف من دیگه نه یک کلمه، نه یه سطر -
کافیه! من او را نمی شناسم، دیگر دوستش ندارم، فراموشش
خواهم کرد...» و نتوانست ادامه دهد.

«فعلاً آروم باش، خودتو نگه دار، بیا بشین اینجا
ناستنکا!» این را گفتم و او را به طرف نیمکت بردم.

«من آرام هستم. ناراحت نباش. چیزیم نیست. اینها
فقط اشکه، خشک می شن. فکر کردی می خوام به زندگیم
خاتمه بدم؟ خودمو غرق کنم؟»

بغض گلویم را می فشرد. می خواستم صحبت کنم اما
توان گفتم حتی یک کلمه را هم نداشتم.

دستم را در دستش گرفت و گفت «به من بگو، تو

این کارو نمی کردی - می کردی؟ اگه کسی با پای خودش می آمد سراغ تو تو به او بی اعتنائی نمی کردی، قلب ضعیف و احمق او را به رخش نمی کشیدی. در مقابل از او مراقبت هم می کردی. آیا تشخیص نمی دادی که تنها بوده، نمی دونسته که چطوری شروع کنه، که چطوری از خودش درمقابل عشقش نسبت به تو، حمایت کنه؟ که نباید ملامت بشه، که مقصر نیست... که کار اشتباهی نکرده! ای خدا، ای خدای مهربان!»

نتوانستم به احساساتم مسلط شوم و فریاد زدم «ناستنکا! ناستنکا! تو داری منو عذاب می دی، دلم را می شکنی، مرا می کنی ناستنکا! من نمی تونم ساکت بمونم! باید حرف بزنم، باید سفره دلم را پیش تو باز کنم و چیزی که قلبم را فشار می ده برای تو آشکار کنم!»

این را گفتم و از روی نیمکت برخاستم. دستم را گرفت و با حیرت به من زل زد. بالاخره سکوت را شکست: «چی می خواستی بگی؟»

با عزم راسخ گفتم «ناستنکا! به من گوش کن، چیزی که می خوام بگم فقط یک رؤیای احمقانه و نومیدانه است. همه ش مزخرفاته. می دونم که هیچ وقت نمی تونه به حقیقت پیونده. ولی دیگه نمی تونم ساکت بمونم. به حق چیزی که الان تورو زجر می ده ازت می خوام که پیشاپیش منو ببخشی.»

چشمانش را که خشک شده بود و اینک کنجکاو و

تعجب در آنها موج می زد به من دوخت و ... -
چی؟ چی؟ چه اتفاقی برای تو افتاده؟»

«می دونم بی نتیجه است. اما من تورو دوست دارم، ناستنکا! بفرما، همه چیزو گفتم!» و با حرکتی بیهوده ادامه دادم «بعد از این دیگه این تو هستی که باید بینی می تونی مثل گذشته به معاشرت با من ادامه بدی یا نه. و علاوه براین آیا می تونی به آنچه که قصد دارم به تو بگم گوش بدی یا نه؟»

ناستنکا حرف مرا قطع کرد «چرا که نه؟ یعنی چه؟ البته من همیشه می دونستم که تو به من اهمیت می دی اما به تو القا می کردم که این طور دوستم داشته باش، اونو دوست داشته باش. اوه عزیزم، عزیزم!»

«اولش این طور بود، ناستنکا، اما حالا... اما حالا درست احساس آن موقع تورو دارم که بقیه زیر بغل رفتی پیش او، حتی بدتر از اون چه که تو احساس می کردی ناستنکا، چون او کس دیگه رو دوست نداشت و تو داری. پس من وضعم بدتر از وضع تست.»

«این چه حرفیه که داری می زنی؟ من اصلاً نمی فهمم. اما گوش بده، این کارها برای چی یا اون کارها، اما چرا نو... و خیلی ناگهانی... خدای من! چه حرفهای بی سر و تهی می زنی! اما تو...»

ناستنکا به وضوح گیج شده بود. گونه هایش کبود شد و نگاه خود را محجوبانه از من برگرداند.

«اما من چکار می‌تونم بکنم ناستنکا، چکار می‌تونم بکنم؟ من مقصرم، من بهره غلط گرفتم... اما نه، نیستم ناستنکا، من می‌تونم اونو احساس کنم - می‌تونم بشنوم، چون قلبم گواهی می‌ده که حق با منه، برای اینکه من هیچ وقت نمی‌تونم تورو رنج و آزار بدم! من دوست تو بودم؛ خوب، هنوز هم هستم؛ از اعتمادت سوء استفاده نکردم. به اشک‌هائی که از چشمام می‌ریزن نگاه کن، ناستنکا! بذار بریزن، ضرری ندارن، خشک می‌شن، ناستنکا.»

دستم را گرفت و پیش خودش کشاند و گفت «بشین، بشین عزیزم، ای... عزیزم!»

«نه ناستنکا، من نمی‌شینم، نخواهم نشست؛ بیشتر از این نمی‌تونم اینجا بمونم، تو دیگه منو نخواهی دید؛ می‌خوام همه چیزو بگم و برم. فقط خواستم بگم که تو هیچ وقت از عشق من چیزی نمی‌دونستی. بایستی رازمو نگه می‌داشتم. هرگز نمی‌خواستم با خودخواهی در چنین لحظه‌ای تو را عذاب بدم. ولی قدرت تحملشو نداشتم. تو خودت سر صحبتو باز کردی، تقصیر خودته، این تویی که باید به خاطر همه چیز سرزنش بشی نه من. تو نمی‌تونی مرا از خودت برونی.»

«البته که نه، من نمی‌خوام تورو از خودم برونم، نه!»
ناستنکای بیچاره حداکثر تلاش خود را می‌کرد تا بهت خودش را مخفی نگه دارد.

«تو منو از خودت نمی‌رونی؟ نه؟ من خودم می‌خواسم از دست تو فرار کنم. من می‌رم ولی قبل از رفتن همه چیزو به تو می‌گم - چون همین الآن وقتی داشتی با من صحبت می‌کردی به زور تونستم خودمو نگه دارم، و وقتی که داشتی گریه می‌کردی و خودتو با فکر اینکه... عذاب می‌دادی، خوب، که تو (البته منو می‌بخشی ناستنکا) داشتی دور انداخته می‌شدی، که عشق تو داشت ملامت می‌شد، من احساس کردم. فهمیدم که عشق زیادی نسبت به تو در دلم هست، خیلی زیاد ناستنکا! و این به تلخی آزارم می‌داد که نمی‌تونستم با عشقم به تو کمک کنم... این احساس قلب منو شکست. من نتونستم ساکت بمونم. باید حرف می‌زدم ناستنکا، من باید حرف می‌زدم.»

ناستنکا با حالت غیر قابل توصیفی گفت «آره، ادامه بده، با من حرف بزن، ممکنه برات عجیب باشه که من اینو می‌گم... اما حرف بزن، حرف بزن! بعد من حرفامو می‌زنم و همه چیزو می‌گم!»

«تو برای من متأسفی ناستنکا. درسته. متأسف، دوست کوچولوی من! خوب، گذشته‌ها گذشته! تو نمی‌تونی حرفای زده شده رو برگردونی. این طور نیست؟ تو حالا همه چیزو می‌دونی. پس اجازه بده این نقطه شروع باشه. خیلی خوب، الآن همه چیز عالی‌ه! اما به من گوش بده. وقتی تو نشسته بودی اونجا و گریه می‌کردی، با خودم فکر کردم (به من اجازه بده بگم چی فکر کردم) فکر کردم که (البته

می‌تونست اصلاً هم این‌طوری نباشه؛ ناستنکا) فکر کردم که تو... فکر کردم تو تا حدی، خوب به‌نوعی کاملاً متفاوت، دیگه اونو دوستش نداری و بعد - دیشب داشتم راجع به این موضوع فکر می‌کردم و پریشب هم همین‌طور، ناستنکا - پس باید کاری می‌کردم، مطمئناً باید کاری می‌کردم که مرا دوست داشته باشی؛ تو به من گفتی (خودت) ناستنکا، که تقریباً عاشق من شده‌ای. خوب، در این صورت، چی باید می‌گفتم؟ آه، خوب، فکر می‌کنم همه چیزو گفتم. همه چیزهایی که الآن گفتم همونایی بودن که اگر دوستم داشتی می‌گفتم - فقط همین و همین! پس گوش کن دوست عزیزم! - چون به هر حال تو دوست منی - من البته انسانی معمولی هستم، فقیرم و خیلی بی‌اهمیت، اما موضوع این نیست، (فکر می‌کنم از موضوع خارج شدم، البته به خاطر اینکه که خجالت می‌کشم ناستنکا) موضوع اینکه که من این قدر دوست دارم این قدر دوست دارم که عشقم به هیچ وجه آزاری به تو نمی‌رسونه، حتی اگه تو هنوز هم بخوای دنبال یکی دیگه بری. کسی که من نمی‌شناسم. چیزی که تو همیشه باید خبر داشته باشی و حس کنی، قلبیه که مدام برای تو خواهد تپید؛ یک قلب پر حرارت حقشناس، که همیشه مال تو خواهد بود. آه ناستنکا! ناستنکا! تو با من چه کردی؟! «

ناستنکا با شتاب از روی نیمکت برخاست و گفت «خواهش می‌کنم گریه نکن نمی‌خوام تو گریه کنی پاشو،

بیا، با من بیا، حالا دیگه گریه نکن.» می‌گفت و اشکهای مرا با دستمالش پاک می‌کرد. «خوب، همراه من بیا. شاید من هم چیزی برای گفتن داشته باشم. حالا که او از من دل کنده، حالا که فراموشم کرده، گرچه هنوز دوستش دارم (نمی‌خوام تورو گول بزنم)... اما به من بگو، جواب بده. اگر عشق تورو به دل گرفتم، یعنی، اگر فقط... اوه دوست من، دوست من! وقتی یادم می‌آد وقتی فقط فکرشو می‌کنم که با خندیدن به عشقت قلبتو جریحه دار کردم، وقتی به خاطر اینکه عاشق من نشدی تحسینت کردم! چرا امروزو پیش‌بینی نکردم. چرا؟ من چقدر بایستی احمق بوده باشم، اما... خوب، تصمیم گرفته‌ام، تصمیم گرفتم همه چیزو به تو بگم.»

«حوصله کن، ناستنکا، فکر می‌کنم باید تورو تو آرامش بذارم و برم. من فقط دارم زجرت می‌دم. وجدانت داره عذابت می‌ده به خاطر اینکه به من خندیدی، و من اینو نمی‌خوام - نه نمی‌خواهم. تو به اندازه خودت غصه داری که بخوری... البته تقصیر منه، نه ناستنکا، خدا حافظ! «

«نگاه کن، گوش بده، می‌تونی صبر کنی؟»

«صبر - برای چی؟»

«من او را دوست دارم. ولی این می‌گذره، باید بگذره چاره‌ای نیست؛ الآن داره همین‌طور می‌شه، می‌تونم احساسش کنم... کی می‌دونه؟ شاید عشق او همین امشب تمام شد، چون من از او متنفرم، زیرا رفتارش نسبت به من

تحقیر آمیز بود، در صورتی که تو با من گریه کردی، تو عاشق منی و به این خاطره که مثل او و لم نکردی، اون هیچ وقت عاشق من نبوده و بعدش من چون تورو هم دوست دارم... بله - دوست دارم، تورو دوست دارم، همان طوری که تو دوستم داری! قبلاً هم به تو گفتم، می دونی که گفتم - تورو دوست دارم برای اینکه تو بهتر از او هستی، برای اینکه تو شریفتری. برای اینکه، برای اینکه...»

بیچاره ناستنکا، آن قدر ناراحت بود که نتوانست ادامه دهد. سرش را بشانه من تکیه داد سپس آنرا روی سینه ام گذاشت و به تلخی گریست. سعی کردم او را آرام کنم. تسکینش دهم، اما نتوانست جلو اشکش را بگیرد. دستم را فشار می داد و با حق حق گریه تکرار می کرد «یک لحظه فقط یک لحظه، الآن تمام می شه! می خوام به تو بگم... فکر نکن این اشکها چیز مهمی است - من فقط از ضعف گریه می کنم، یه دقیقه دیگه تمام می شه.» بالاخره حق حق گریه اش قطع شد، اشکهایش را پاک کرد و قدم زدیم. می خواستم صحبت را آغاز کنم اما او خواهش کرد صبر نمایم. هر دو غرق سکوت شدیم تا اینکه او خودش را جمع و جور کرد و حرف زد:

«حالا خواهش می کنم فکر نکن من در احساساتم بی دوام و دمد می هستم.» با صدائی لرزان و ضعیف صحبت می کرد اما با چرخش ناگهانی چیزی که مستقیم قلبم را نشانه گرفت و با درد شیرینی در آن نشست گفت «خواهش

می کنم فکر نکن که من به سرعت و آسون سی سویم بر سرس یا خیانت کنم... من یه سال آزرگار او را دوست داشتم و به خدا قسم که هیچ وقت، هیچ وقت حتی تو فکرم هم با او ناراست نبودم. او با این کار تحقیر و مسخره ام کرد - باشه! اما اون به من ضربه زده، عشقم را جریحه دار کرده. من... من دوستش ندارم، برای اینکه من فقط می تونم کسی رو دوست داشته باشم که سخاوتمند، فهیم و شریف باشه، چون خودم این طور هستم، و او لیاقت مرا نداره - خوب، بذار اون هر جور می خواد باشه -! اون خوب عمل کرد، اگر با رسیدن به او، ناامید می شدم وضع از این بدتر می شد. اگر او را آن طور که بود می شناختم... حالا دیگه همه چیز تمام شده! اما کی می دونه، دوست مهربان من؟» انگشتانش را دور انگشتانم محکم کرد و ادامه داد «کی می دونه؟ شاید این عشق من یک سراب بود، یک بازی خیال، شاید تمام این ماجرا بیهوده آغاز شد چون هیچ وقت اجازه نداشتم از پیش مادر بزرگم پافرا تر بذارم. شاید این او نبود که من باید دوست می داشتم - شاید یکی دیگه رو، متفاوت با او که دلش برای من بسوزه باید دوست داشتم و... و... نه، بیا ولش کنیم، فراموشش کنیم.» یک دفعه نفس ناستنکا برید و هیجان زده شد «من فقط خواستم بگم... خواستم به تو بگم که اگر علیرغم عشقی که نسبت به او دارم (نه، عشقی که به او داشتم) اگر علیرغم این، یه بار دیگه بگو... اگر عشقت این قدر عمیق که می تونه دیگری رو از قلب من بیرون

کنه... اگر می‌خواهی به من ترخم کنی، اگر نمی‌خواهی منو به دست سرنوشت رها کنی، تنها، دلشکسته، ناامید. اگر می‌خواهی همان‌طوری که حالا دوستم داری همیشه دوست داشته باشی، قسم می‌خورم که حقشناسی و عشق ارزش تو را خواهند داشت. بعد از این حرفها دست منو می‌گیری؟»
«حق هق گریه تکانم داد. فریاد زدم «ناستنکا! ناستنکا! اوه ناستنکا!»

«بسه، بسه، کافیه، دیگه کافیه!» او به زحمت حرف می‌زد. «حالا دیگه همه چی گفته شده، مگر نه؟ حالا دیگه تو خوشحالی من هم همین‌طور، دیگه یک کلمه راجع به این موضوع نگو، لااقل حالا دیگه نه، به من رحم کن!... راجع به چیز دیگری صحبت کن، به خاطر خدا!»

«بله ناستنکا، البته! این دیگه بسه. من حالا خوشحالم، من... بله، بیا درمورد مسایل دیگری حرف بزنیم ناستنکا، بیا فوراً به موضوع خوب پیدا کنیم، بله! من حاضرم...»

اما نمی‌توانستیم بحث را عوض کنیم لذا خندیدیم یا گریه کردیم، هزاران حرف بی‌معنی و کلمات بی‌ربط بر زبان آوردیم. پشت دیواره کانال بالا و پائین رفتیم یا اینکه به‌طور ناگهانی رد پایمان را دنبال کرده و به سمت جاذبه قدم زدیم، ایستادیم، دوباره به طرف نرده‌ها برگشتیم، مثل دوتا بچه شده بودیم.

«من حالا تنها زندگی می‌کنم، اما فردا... البته می‌دونم که من فقیرم ناستنکا، همه درآمد من سالیانه هزار

و دویست روبله، ولی مهم نیست...»
«البته که مهم نیست، تازه ماما بزرگ اجاره خونه شو می‌گیره، او مشکلی برای ما نخواهد بود. ما باید از ماما بزرگ نگهداری کنیم.»

«البته... بعدش ماتریونا هم هست...»
«اوه بله، فیولکا را هم داریم!»
«ماتریونا آدم خوبیه، تنها اشکالش اینه که قدرت تخیل نداره ناستنکا، اما مهم نیست.»

«اهمیتی نداره، اونا هر دو می‌تونن پیش ما زندگی کنند، اما تو باید اثاثتو جمع کنی بیاری خونه ما»
«منظورت چیه؟ خونه شما؟ خیلی خوب، من از خدا می‌خوام.»

«بله تو با ما زندگی خواهی کرد. ما به اطاق زیر شیروانی داریم. الآن خالیه. پیرزن خوبی مستاجر بود ولی از اونجا رفت و می‌دونم ماما بزرگ قصد داره اونو به یک مرد جوان اجاره بده. دلش را پرسیدم و او گفت «خیلی ساده است، برای اینکه من دیگه رفتنی هستم. اما خیال نکن دارم برای تو جفت می‌آرم، ناستنکا!» «و به این ترتیب من فوراً علتش را فهمیدم.»

«اوه ناستنکا!»
و هر دو شروع کردیم به خندیدن.
«بس کن فعلاً بس کن! من یادم رفت بپرسم کجا زندگی می‌کنی؟»

«اونجا، نزدیک پل، تو خونه بارانیکف^۱»

«اون یه خونه خیلی بزرگه، نیست؟»

«بله، یه خونه خیلی بزرگ.»

«آره می‌دونم، خونه قشنگیه، اما ولش کن و هرچه زودتر اثاثو بیار خونه ما.»

«به محض اینکه صبح بشه، ناستنکا، به همان نزدیکی فردا، من کمی اجاره بدهکارم، اما مهم نیست. چند روز دیگه حقوق می‌گیرم.»

«می‌دونی؟ من ممکنه درس بدم؟ یعنی اول باید کمی مطالعه و بعد شروع کنم به درس دادن.»

«خوب عالیه... من هم به زودی یاداش می‌گیرم.»

«پس تو فردا مستاجر من خواهی شد.»

«آره. و ما به دیدن آرایشگر سویل خواهیم رفت چون به زودی دوباره شروع می‌شه.»

«ناستنکا با خنده گفت «بله، می‌ریم، اما نه، من ترجیح می‌دم یک اپرای دیگه ببینم نه آرایشگر سویل»

«خیلی خوب، باشه، یک اپرای دیگه، البته بهتر هم هست، متأسفم که هرگز به فکرم نرسیده بود.»

با این لحن صحبت کردیم و قدم زدیم گوئی سرمست بودیم، انگار گیج بودیم و نمی‌دانستیم چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد. به نقطه‌ای رسیده و ایستاده بودیم. مدتی

طولانی با هم صحبت کرده و بار دیگر به راه افتاده و خدا می‌داند تا کجا رفته بودیم. خندیده و دوباره گریستیم، یا ناستنکا خواسته بود به خانه برگردد. جرأت نداشتم از این کار منصرفش کنم. اما می‌خواستم درست تا آستانه در منزل همراهیش کنم، تا آنجا رفته و با کمال تعجب یک ربع بعد باز هم خود را نزدیک کانال یافته بودیم که روی نیمکتمان نشسته‌ایم یا اینکه او ناگهان اشکی در چشمانش حلقه زده و آهی کشیده و من هم دلم لرزیده و خونم منجمد شده بود. اما لحظه‌ای بعد دستم را نوازش داده، مرا به دنبال خود کشید که دوباره قدم بزنیم. گپ بزنیم و راجی کنیم. تا اینکه بالاخره ناستنکا گفت «الآن دیگه وقتشه، واقعاً وقتشه، که برم خونه باید خیلی دیر شده باشه. به اندازه کافی مثل بچه‌ها رفتار کردیم.»

«درسته ناستنکا، اما من امشب خوابم نمی‌بره، من اصلاً خونه نمی‌رم.»

«من هم فکر نمی‌کنم بتونم بخوابم اما مرا تا خونه همراهی کن.»

«البته.»

«اما این دفعه واقعاً باید بریم خونه.»

«البته که باید بریم.»

«قول می‌دی؟ برای اینکه به هر حال باید یه موقع برگردم خونه، می‌دونی که؟»

با خنده گفتم «قول می‌دم.»

«خوب، پس بریم.»

«بریم.»

آسمان رو نگاه کن ناستنکا! نگاه کن. فردا روز خیلی قشنگی خواهد بود. به ماه نگاه کن، بین آسمان چقدر آبی! نگاه کن - اون ابر زرده داره می‌ره که، ماهو بیوشونه، بین، بین! اقا نه، رفت. حالا نگاهش کن، نگاه کن!»

اما ناستنکا ابر را نگاه نمی‌کرد، او در همان نقطه میخکوب شده و حرفی نمی‌زد؛ بعد احساس کردم که صمیمانه به من نزدیک می‌شود. دستش را که در دستم می‌لرزید احساس کردم - نگاهش کردم. محکمتر به بازویم تکیه داد.

مرد جوانی از مقابل ما گذشت. اما ناگهان ایستاد، با دقت به ما نگریست و راهش را ادامه داد. قلب من فرو ریخت.

آرام گفتم «ناستنکا، او کیست؟»

آهسته گفتم «خودشه.» و خودش را بیشتر و هراسانتر به من چسباند. زانویم کاملاً سست شده بود.

صدائی فریاد زد «ناستنکا! ناستنکا! این تو هستی؟! و مرد جوان بلافاصله به ما نزدیک شد.

خدای من، ناستنکا فریاد و فغان سرداد! و از بغل من کنده شد و به سوی او پرواز کرد... ایستادم و آنها را نگریستم. کاملاً پایمال شده بودم. ولی ناستنکا که به زحمت دستش را به او داده خود را در آغوش او انداخته

بود، ناگهان به طرف من برگشت. او بار دیسر به سرس برق و باد پیش من برگشته بود. و قبل از اینکه بتوانم حواسم را جمع کنم دستهایش را به دور گردنم حلقه زد و گرم و محکم مرا بوسیده، سپس بدون اینکه یک کلمه بگوید، دوباره به سمت او یورش برده دست او را در دستانش گرفت و او را کشید و با خود برد.

مدتی طولانی ایستادم و آن قدر آنها را از پشت سر نگاه کردم تا اینکه هر دو بالاخره از نظر ناپدید شدند.

صبح فردا

صبح، بر پایان یافتن شبهای من دلالت می‌کرد و روز، رقت آور بود. باران می‌بارید و آهنگی غم‌انگیز بر پشت شیشه‌های پنجره اطاق من می‌نواخت؛ اطاق، محقر و تاریک و آسمان غمزده بود. سرم به شدت درد می‌کرد و دوزان داشت. تب به تمامی اندامهایم می‌خزید.

ماتریونا را بالای سرم دیدم که ایستاده و می‌گوید «یک نامه دارید آقا، پستی آورد، با پست رسیده.»

«یک نامه؟ از کی؟» فریاد زدم و از روی صندلی پریدم.

«اینو دیگه نمی‌دونم آقا، نگاه کنید ببینید. شاید روی پاکت نوشته باشه از کیه.»

پاکت را گشودم. نامه از او بود!

داشت. اگر مرا ببخشی، خاطره‌ای با حقشناسی جاودانه نسبت به تو - محترم و مقدس - در من باقی خواهد ماند. احساسی که هرگز از قلبم زدوده نخواهد شد. من این خاطره را پاس خواهم داشت و نسبت به آن وفادار خواهم ماند. رهایش نخواهم کرد. من برای همیشه با قلبم روراست خواهم بود. دیشب دل من چه شتابگر به سوی کسی پرواز کرد که عمری به او تعلق داشت.

«ما همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. تو به دیدن ما خواهی آمد، ما را ترک نخواهی کرد. برای همیشه دوست و برادر من خواهی بود، و وقتی مرا ببینی با من دست خواهی داد، این طور نیست؟ تو با من دست خواهی داد، تو مرا بخشیده‌ای، نبخشیده‌ای؟ آیا تو همچنان، عاشق من مانده‌ای؟»

«آری، عاشقم بمان، ترکم مکن، چون من در این لحظه، بی اندازه دوست دارم. من لایق عشق تو هستم، می‌خواهم لایق عشق تو باشم... عزیز من، دوست عزیزم! هفته دیگر قرار است با او ازدواج کنم. او برگشت: عاشق! هرگز فراموشم نکرده بوده است. اگر درباره او می‌نویسم، عصبانی نشو. می‌خواهم با او پیش تو بیایم. تو محبت را از او هم دریغ نخواهی داشت، خواهی داشت؟»

مرا ببخش، دوست دارم و به یاد تو هستم: ناستنکا. نامه را باز هم و باز هم خواندم؛ می‌خواستم گریه کنم. بالاخره نامه از لای انگشتانم فرو افتاد و صورتم را با

ناستنکا نوشته بود «مرا ببخش، آه همراه ببخش. درمقابلت زانو زده، تقاضای بخشش دارم! من هم خود و هم ترا فریفته‌ام. آن یک رؤیا بود، یک خیال. امروز فکر تو قلبم را می‌فشارد. مرا ببخش، ببخش....»

«درمورد من سختگیرانه داوری نکن چون کشش من به سوی تو اصلاً تغییر نیافته است. گفتم که ترا دوست خواهم داشت و دوست هم دارم، حتی بیش از اینها! اوه خدای من! ایکاش می‌توانستم هردوی شما را همزمان دوست داشته باشم! ایکاش تو، او بودی و او، تو!»

فکری به خاطر رسید. حرفهای خودت به یاد آمد، ناستنکا!

«خدا می‌داند حقیقت را می‌گویم، کاری که نباید برای تو می‌کردم! می‌دانم تو غمگین و آسیب دیده‌ای. من به تو صدمه رسانده‌ام، اما می‌دانی که اگر انسان کسی را دوست داشته باشد او را زود می‌بخشد و تو البته مرا دوست داری!»

«از تو متشکرم! به خاطر این عشق از تو متشکرم، زیرا همانند رؤیائی شیرین که مدتها پس از بیداری به یاد آدم می‌ماند در خاطر من نقش بسته است؛ من همواره لحظه‌ای را که تو، با آن همه صفای برادرانه، سفره دلت را در برابر من گشودی و آن قدر سخاوتمندانه هدیه قلب مرا، قلب شکسته‌ام را، پذیرفتی که مراقبتش باشی، که نوازش و پرستاریش کنی تا دوباره به زندگی برگردد به یاد خواهم

یک مرد مشن، در همین اطاق قدیمی، به تنهایی همیشه، با همین ماتریونای پیر، که زمان هیچ اثری بر روی هوش و ذکاوت او نگذاشته است.

اما ناستنکا! اینکه من روی اشتباهاتم خواهم تمیّد، هرگز! که شادی پاک و سعادت‌مندانه تو را با ابر غم تیره خواهم کرد، هرگز! که برای قلب تو با ملامتی تلخ نومیدی خواهم آورد، هرگز! و یا اینکه آن را با دردهای پنهانی وجدان جریحه دار کرده و وادارم که در لحظات وجد با غم بتپد، هرگز! هرگز یکی از آن گلهائی را که تو به جعد مشکینت زده و پابه پای او، به سوی محراب کلیسا پیش می روی پزمرده نخواهم ساخت... آه هرگز! هرگز!

بگذار آسمان زندگی تو همیشه صاف، لبخند شیرینت پیوسته شاد و دور از درد بماند.

به خاطر آن یک لحظه شادی و سعادت که به دلی دیگر، ولی حق شناس و تنها، دادی، تا ابد سعادت‌مند باشی! خدای مهربان! یک دقیقه تمام سعادت! حتی برای یک عمر چرا کافی نیست؟...

دستهایم پوشاندم.

ماتریونا گفت «عزیزم، می گم عزیزم»
«چیه؟»

«بین، من همه تار عنکبوت را رو جا رو زدم، همه جا تمیز و آراسته و کاملاً مناسب یک عروسی یا مهمانی شده اگر کسی را در نظر داشته باشی، معطل نکن.

به ماتریونا نگاه کردم. او یک زن جا افتاده، دل زنده و مهربان بود. ولی ناگهان، نفهمیدم چرا، به نظرم رسید که پیر و خمیده است، چین، صورتش را پر کرده و چشمانش بیحالت بود. نمی دانم چرا، اما ناگهان به خیالم اطاق هم مثل ماتریونا پیر شده است. سقف و دیوارها دود زده و همه چیز چرک گرفته بود، و تار عنکبوتها قطورتر از همیشه به چشم می خوردند نمی دانم چرا، اما وقتی از پنجره به بیرون چشم دوختم خیال کردم که خانه روبروئی هم فرسوده و چرک است، گچ ستونهایش، ریخته، کتیبه ها سیاه و چاک خورده و دیوارهای زرد کمرنگ اینک، ابلق می نمودند.

شاید به این علت که اشعه خورشید که آنچنان غیر منتظره تابیده بود دوباره پشت ابرهای بارانی پنهان شده و دوباره همه چیز در مقابل چشمهایم یک بار دیگر کثیف جلوه می کرد؛ یا شاید به این علت که دورنمای تمامی زندگی آینده من در مقابل غم انگیز و بی پناه گسترده بود و من خود را آن طور که الآن هستم می دیدم، درست پانزده سال دیگر،